مجموعہ

عشقیہ

مصنفہ حضرت قاضی حمید الدین ناگوری رحمۃ اللہ علیہ
استاد و خلیفہ حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی قدس سرہ
عشق و محبت اور معرفت الٰہی و تصوف میں عجیب کتاب ہے

(۲) رسالہ حضرت شاہ نعمت اللہ ولی در توحید۔

(۳) رسالہ حضرت امیر کبیر سید علی ہمدانی در بیان روح و نفس وغیرہ۔

(۴) رسالہ عشق نامہ یعنے ترجیع بند حضرت مولانا واحدی علیہ الرحمۃ نہایت پرلطف نظم ہے۔

مولانا مولوی حافظ سید یٰسین علی نظامی دہلوی خواہرزادہ
حضرت خواجہ نظام الدین اولیا محبوب الٰہی قدس سرہٗ نے
اپنے کتب خانہ نظامیہ کے واسطے

مطبع قیصریہ دہلی میں طبع کرا کے شائع کیا
سنہ ۱۳۳۲ھ

عشقیہ

مصنفہ حضرت قاضی حمید الدین ناگوری
رحمۃ اللہ علیہ

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم ۵

اللہ لا الٰہ الا ہو در دو بیحد بران ظہور کہ شہود ذات و مقصود صفا تست و بر آل و بر اصحاب و بر پیروان وی باد و بعد ازان کلمۂ چند کہ از الہامات نہ از عقلیات از جوش است نہ از گوش از برائے ذوقیات یاران تحریر یافت تا در عقدۂ عشق رہنمون شود و ازین شرب شرار شوق بدرون رود امید کہ در نظر مقبولان قبول آید آمین یا رب العالمین - چون آن گل نازک در گلشن بے نشان بر بستر ناز در خواب مستی چنان بیخود بود کہ از ہستی خود خبر نداشت ناگاہ مشاطۂ قضا زمزمۂ محبت بگوششں فرو خواند از استماع آن نغمہ در جوش آورد و بکششں اَنْ اُعْرَفَ بیدارش کرد چون از مہد عدم سر بر کرد ناگاہ نظر بر جمال خَلَقَ آدَمَ عَلٰی صُوْرَتِہٖ افتاد و نور جبینش بر دیدہ اش چنان تافت کہ از غلبۂ عشق بیقرارش ساخت و در نہایت اضطراب در عین حضوری بانگ بے صبوری بر داشت کہ یَا لَیْتَ رَبَّ مُحَمَّدٍ لَمْ یَخْلُقْ مُحَمَّدًا و از عنایت خوبی خرابی در جانش افتاد و آرے شاہ عشق گر حسن عبارت ازوست ہر چند کہ از دیدۂ عاشقی در آئینۂ معشوقی خود را می بیند خوبتر می باید خرابتر میگردد و خوبتر میشود اول تا آخر حالش ہمین است آرے از ازل سر بر کردہ تا ابد نگرانست اما سیرابی ممکن ندارد ؎

دقتے نشد از دیدن تو دیدہ سیر
الحق کہ درین شیوہ چہ نادیدہ گدایم

(مطبوعہ قیصریہ دہلی)

هیهات هیهات چون خواست که در صحرای ظهور بساط محبت بگسترد و بگلشن جهان صفت عاشقی و معشوقی با گل رخسار خود عشقبازی بازد و در سازِ حسن و تو ترانهٔ محبت آغاز د و تا بسمع آن نغمهٔ عاشق پروانه وار بر شمع جمال خود را فدا سازد۔

اما ارواحهای محبان طاقت فراق نداشتند و نمیخواستند که بزندان دنیا آیند و در قفس قالب پای بند شوند حق سبحانه تعالیٰ بایشان وعده کرد که لطف ما شما را فرو نخواهد گذاشت اما درین مصلحت عظیم است چونکه قدر وصال بیفراق دانسته نمیشود پس برو و گلشن صفات تفرج ذات بدست آر حیات و عجائب قدرت ما را معائنه کن و نعمت هائی گوناگون در تصرف آر و شکر گو که این همه مهیا برائے تو کرده ام و ترا برای خود و ازین دوری متفرق نشوی خاطر جمع داری که سلسلهٔ محبت محکم یعنے یُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّوْنَهٗ در رفیق کردم همه حال از تو جدا نخواهد شد یعنے وَهُوَ مَعَكُمْ اَيْنَمَا كُنْتُمْ و قلادهٔ لطف از گردن تو کشیده نخواهد شد یعنے وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيْدِ و فراموشی و هر ساعت با ما در گفت گو باشی یعنے فَاذْكُرُوْنِيْٓ اَذْكُرْكُمْ و هر دم در مجاهدهٔ فراموشی خود کوشی یعنے وَاذْكُرْ رَّبَّكَ اِذَا نَسِيْتَ تا می مشاهده هر زمان نوشی فَاَيْنَمَا تُوَلُّوْا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ همیشه در دایرهٔ جمع مقیم باشی یعنے كُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ وَّيَبْقٰى وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلٰلِ وَالْاِكْرَامِ تا هر دم شراب شوق ساقی باذوق بدست ناز در کام جان تو خواهد ریخت یعنے وَسَقٰىهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُوْرًا باز بایام اندک رشتهٔ وصلت خواهد جنبید ازین سفر کثرت بوطن اصلی خود که وحدت است خواهی رسید یعنی قطره که در صدف نهان کرده اند از برائے آنکه تا در گردد و چون در کامل آید آنگه در صدف نشاید بلکه آن زمان در خزانهٔ شاه باید اَلْيَوْمَ اَكْمَلْتُ لَكُمْ دِيْنَكُمْ وَاَتْمَمْتُ عَلَيْكُمْ یعنے ازین معنی بود هیهات هیهات چون آن در بے بها در صدف آمد تیر بلا بود که بر هدف آمد یعنے وَلَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِيْ كَبَدٍ عجب ظهورے که عین حجاب و عجب حجابے که عین ظهور و عجب موجودے که در وجود آمد و عجب وجودے که بے شهود با شهود است عجب احدے که در عدد بید نمود

وعجب نموداری که در عدد یکی نمود و عجب معماے که هیچکس نتواند کشود و عجب ربودی
که هوش از دل ربود و عجب ربودگی که نابود گردانید و عجب نابودگی که بود آورد و عجب
بودگی که باو باشد و عجب باشندگی که درو باشد هیهات هیهات خوش دردی که درمانش
هموست خوش درمانے که جانی اوست خوش جانے که با جانان خواست و خوش سودائے
که هوایش دارد و خوش هوائے که بلقایش آرد و خوش لقائے که بقائے بخشد خوش
چشمی که بچشمش نگرانست و خوش وصلے که فارغ از هجرانست . اے جان من این وجود عین
یافتنست هر که درین یافت نیافت هرگز نیافت و این دیده برائے دیدنست
هر که ازین دیده درین دیدن ندید هرگز ندید مَن کَانَ فِیْ هٰذِهٖ اَعْمٰی فَهُوَ فِی الْاٰخِرَةِ اَعْمٰی ولا
در شوق چشیدن و فراموشی خود کوشیدن و خود را در ذات پوشیدن است تا مشاهده
افعال و اقوال و مشاهدهٔ احوال روے نماید و در مشاهدهٔ احوال چندان مستغرق باشد
که فانی مطلق گردد چون فانی مطلق شد بقاے ابدی یافت و اینجا اقوال و افعالش حقیقی
باشد هرچه خواهد بگوید هرچه خواهد بکند قلم با وند اینجا بود اما این احوال را کسے درمی کشد
و کسے برمیکشد و نهایت آنست که کسے درمیکشد و آنکه درمے کشد سرمی برد و آنکه برمیکشد
سر میدهد و آنکه سر میبرد دریا نوش است و آنکه سر میدهد بقطره مدهوش است و همان شاد
عشقست که جاے باهوش برآمد جاے باهوش و آنکه باهوشست عاشق هالک است و آنکه
باهوش است عاشق عارف است اما او در غارت رفت و این در اشارت ماند هیهات
هیهات اگر من مومن عارف موحد باشم مارا چه و اگر من منافق و کافر و مشرک باشم مارا چه
و اگر قبول کند مارا چه و اگر مردود کند مارا چه یعنی چون من هیچم از هیچ هیچ نخواهد چون اوست
اوست اوست همو او باشد چون بے شک اوست لاشک باش که خیالات عشاق چنانچه
بهشتیان زاهد دوزخ عذاب است دوزخیان زاهد بهشت عقاب یعنی جلالی را جلال بهتر و جمالی را
جمال خوشتر اما عاشقان را ازین هر دو در ستر زیرا که ذاتی اند و خیال ایشان ازین هر دو برتر

ومحبوب ایشان در پروازبے نہایتے حسنش خراب تر وازین غایتے عشقش ہردم
مضطر وہمیشہ رنگ وروے شان چون زند مدام در محک محبت خوبتر ومقام ایشان
عِندَ مَلِیکٍ مُقتَدِرٍ پدر۔ اے جان من عاشق ومعشوق یک ذات اند اگرچہ عبارۃً ما دو
مینمایند وہرکہ دو می بیند در خروش است وہرکہ یک می بیند خاموش است وہرکہ ہیچ
نمی بیند مدہوش است وہرکہ مے بیند او می نوشد باہوش مدہوش است واین ہمہ
رنگ ہاے اوست وانیجا کیست کہ درمیان آید وزبان بمدحش کشاید ہوست کہ در بے
نہایتے خود حیران مینماید ہیہات ہیہات از انگاہ باد عشق دریاے وحدت را
درجنبش اورد وازان جنبش موجہا زدن گرفت واین کہ دیدہ میشود موجہاے آن
دریاست کہ می آید ومیرود وہرگاہ کہ ان باد ساکت گردد دریا از جنبش آرام یابد
ظہور بطون رود وقیامت قایم شود وہم ازینجا کہ میگویند تا کہ گوینده اللہ در زمین
خواہد بود قیامت نخواہد آمد واین کنایت ہم ازانست وشرح این سخن طول دارد
بقلم راست نیاید فَہِمَ مَنْ فَہِمَ ولا بیک اشارت ہزاران عبارت پیدا گشت وہر
عبارتی را صورتے وہر صورتے را معنی وہر معنی را بیانے یعنی از وحدت روی
بکثرت اورد ودر صحراے ظہور از ہر طرف موے واز نالہٴ ارنی برآمد ناگاہ گوئی
مقصود در میدان معرفت انداختند وہرکس از مقام خود جنبیدند وسمند ادراک وچو
ورچوگان تفکر بجہد تمام بطرفے بردند اما بجال مقصود ہیچکس نرسایند مگر آن شہسواری
وبعضے و پیران وے کہ بگوے بازی مَنْ عَرَفَ نَفْسَہٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّہٗ ماہر بود وبجالہ
حال واقف بیک جولان از میان در ربود وبطرفۃ العین از حال بگذانیدند یعنے۔
مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغٰی وبمقام رسانیدند یعنے قَابَ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنٰی وبوقت ہر جاے بماند
یعنے لِیْ مَعَ اللّٰہِ وَقْتٌ ودر دایرہٴ جمع الجمع مقیم گشت یعنے کُلُّ شَیْءٍ ہَالِکٌ اِلَّا وَجْہَہٗ ہیہات
ہیہات ہرکہ در ذات گم شد در صفات پیدا آمد پس در عالم ظہور در ہر وجود موجود گشت

زیراکه چون این از میان رفت او در میان آمد پس هر چه هست او باشد و حقیقت حضرت رسالت پناه صلعم اینجاست و بدین محل هیچ کس نرسید مگر وے و بعضے از پیروان وی اما در میان هزاران یک که طناب خیمه حضرت را دیده باشد بعضے در وادے لا اله ماندند و بعضے در دایرۂ الا الله رسیدند اما بعضے اندک بحقیقت محمد رسول الله رسیدند و بحقیقت محمد رسول الله من رانی فقد رای الحق اینجا مسلّم باشد ای جانمن عوام را اسم با جسم است و خواص را اسم بے جسم زیراکه ایشان محو جسم حقیقی شدند لاچار بجز اسمی بیش نیست و خودی شان در خدا غائب شده پس بجز خدا هیچ نماند دیگران در خودی خود ماندند لاچار در فراق ابدی افتادند وجود خاصان در رشته وحدت همچو حبه سفته معلق اویز است ازین جهت از مشرق تا مغرب در ته قدم ایشانست چون قلب صفا لطافت میکرد قالب هم بصفت قلب میگردد و خود بنور میرسد و لطیف بلطیف پیوند یعنی درون و برون یک لخت میشود چنانچه هیچ گذر در میان نے ماند پس اگر تیغ بر ایشان رانند همچو در آب رود و دانے در زمین و نے در آسمان بلکه هفت طبق فرونیه و هفت طور بالنیه یک طور میگردد و در نظر هیچ حجاب نمی ماند یعنے و هو اللطیف الخبیر ای جانمن مشکل سخنے است زیراکه تا فانی مطلق نشود مسلمان حقیقی نباشد هم ازینجاست که بزرگے فرماید -

صوفی و سبز پوشی و شیخی و چله داری + این جمله شدی ولے مسلمان نشدی

عشق در هاهوت معشوق در یاهوت عاشق در لاهوت عارف در جبروت واصف در ملکوت واقف در ناسوت نزول تا اینجا بود باز چون وقوف یافت بوصف شتافت و وصف بعرفان انداخت و عرفان بمعارف پرداخت و در رویت معارف عاشق خود را باخت و چون خود را باخت معشوق را یافت ناگاه سپاه غیرت از کمین گاه وحدت بتاخت و همه را زیر تیغ ساخت بجز شاه عشق هیچ

یکی را نگذاشت۔ آنکه همان ذات بود باز همان ذات شد آن نزول بود و این عروج
پس کنت کنزاً مخفیاً عبارت از ہاہوت است فاحببت عبارت از یاہوت است
ان اعرف عبارت از لاہوت است فخلقت الخلق عبارت از جبروت است و ملکوت
و ناسوت است و اینہمہ منزلہای نشستگاہ شاہ عشق است کہ در ہر منزلی ظہوری
دیگر و در ہر مقامی اسمی دیگر و رسمی دیگر و ذوقی دیگر پیدا کرد اما ناسوت جای جمع است
یعنی مجموعۂ اینہمہ یافت زیرا کہ تیری از کمان قضا بیرون جہیدہ است بر ہدف ناسوت
رسید یعنی آنچہ در دوکان وحدت بود یک بیک در بازار کثرت کشود وجودی کہ
بی شہود است در عالم ظہور عین موجود است ولا خواہ دانی خواہ ندانی دم کہ ہست
ہمیشہ در ذکر ہو مہیا شد یعنی در ہو می آید و در ہو میرود و این عطای محض حق سبحانہ و
تعالی است ہمہ کس را آماوای بر ما کہ قدر این عطا نمی دانم و شکر این نعمت نمیگزارم
پس فہم باید کرد دم کہ می آید و میرود در کدام حروف و در کدام صورت و جہہ بانگ
میخیزد یعنی ہو ہو پس ہر کہ دانست خود را درین معنی رفیق کرد و فہم را درین عمیق
غریق برد و وہم را درین قعر متوطن ساخت و درین خیال بحال با ہمہ حال خود را باخت
امید کہ گوہر مقصود خواہد یافت زیرا کہ چون با یمعنی فہم را بکار ساخت و وہم را درین
دریائی محیط انداخت تا بحدیکہ خود را از میان باخت چون خود را باخت دوست را
یافت ای جان من ہستی وجود طالب بمثل نمک سنگ است و مقصود ہمچو آب
پس نمک سنگ وجود را در آب مقصود غرق دار شک نیست کہ بتدریج غائب گردد
اما ہر کہ در انبار نمک افتد نمک گردد فہم ساز این فہم ہمین شغل است و ورای
این ہر چہ ہست گو باشش و این تعلق نہ بمجاہدہ دارد و نہ بریاضت و نہ بصوم و نہ
بصلوٰۃ و نہ بذکر و نہ بفکر و نہ بمراقبہ و نہ بمحاسبہ و نہ بعلم و نہ بمعرفت و نہ بکفر و نہ باسلام
بہیچ تعلق ندارد و از ہمہ بیرون است و این را عنایت خاص و عطاء محض گویند ہر کرا

واللہ یختص برحمتہ من یشاء، تو مباش اصلا کمال اینست وبس تو درو گم شو وصال اینست
وبس ہیہات ہیہات ازانگاہ کہ گردش گردون گردان افتادہ است تا الی غایت
درگردش ماندہ است این چرخ ہمہ را در چرخ داشتہ است یعنے فرو می برد و بالا
میکشد چنانچہ حضرت خواجہ شمس تبریز قدس سرہ ازینمعنے خبر میدہد

گر بہ پرسندم ز حال زندگی — ہفصد و ہفتاد قالب دیدہ ام
ور بگویم شرح حال خویش را — ہمچو سبزہ بارہا روئیدہ ام

ہمہ کس در کوشش درشند کہ ازین ورطہ پیچاپیچ خود را بیرون برند اما چون خواست
برین است چہ کنند وای جانمن ہر کہ ازین طلسم پیچاپیچ روی نتافت از آمد و رفت
خلاصی نیافت اما ہر کرا عنایت اوبرہبر شد ازین گرداب خود را بیرون کشید بوی رسید
و کسوت دوی کہ جامۂ فراق است بدرید و ہر کہ او را با وگذاشت در فراق ابدی انداخت
درین سخنے است کہ بعبارت راست نمی آید برموزے عرض نمودہ شد ہیہات
ہیہات ازان دم کہ از عدم در دم آمد و ہر دم دم بدم در غم ہمدم و دمہاے پر غم برمی آید
و از شوق جانان بجان جان کہ از جان بیغم و از ورود بر بیدرد و درد دل درد بلکہ دل
درد او ہین درد و دوا مرہم درد او ہستند زاد در میان ہزاران یک مرد کہ از ہمہ
فرد و سینۂ اش ہزاران آتش عاہش سرد و دیدہا پر از خون و رخش زرد ہم کہ خالی ازین
درد او نزدیک مردان نیست مرد و ہر کس در وسند از درد من از بیدردی چہ درد
کہ یک ذرہ نصیب ما نکرد ۔

زند دی بروی ما کہ تو ہیچ مدان ز عشق — اندر رہش کہ سر نہ سپردم خجالت است

ای جانمن بار عشق پر بلاست و نباید کس دران کوی مگر عاشق کہ غذایش بلاست
آرے چون غذا از بلا ساخت راحت در لقا یافت عاشق ہر چند کہ بیکار است
در کار است چونکہ ہر چند محروم از یار است جانش در قید زلف نگار است

پس ہر چند کہ ظاہر است از درد او مہجور است باطنش پر زیار است زاہد ہر چند کہ
دو بید بمنزل نرسید عاشق از راہ و منزل بیزار است زیراکہ اسیر کمند دلدار است
علیوار ہر چند کہ بلند پرواز است اما نظرش بر مردار است ہر چند کہ بر بلندی
میرود ہمتش بہ پستی میدود باز ہر چند کہ شکستہ و بے نیاز است وہمتش بلند
پرواز است اگر از گرسنگی جانش بر آید چنگ بر مردار نہ آلاید ہر چند کہ زبان
از بیان لرزندہ دارد اما دل بر زندہ دارد و مراد خود در یک حملہ میرد نہ چون زاغان
شب و روز میپرد - اے جانمن ہر کہ در نظارہ ذات افتاد از تفرج صفات برخاست
و دانہ بے سببش در کشت جان بکاشت و دل از عالم تفرقہ سبب بکلی بر داشت
و شاہ عشق کہ عقدہائے پیچاپیچ بود بہ یک نظر ہمہ پیچش ہا را در پیچید و آفتاب معانی
از زیر ابر صورت بیرون کشید ہیہات ہیہات شب کہ عاشق روز است بدیدن
چہرہ معشوق صبح خود را فدا میسازد یعنے در ظہور محو میشود و سیاہی ہجر در روشنی
وصال ناچیز میگردد اما دو دبہ وزاد اصلا نیرود زیراکہ واغدار نیست و مراد از
روز شب عبارت از فرح حزن است یعنے شاہ عشق چون در بحر بینہایتی غوطہ
میخورد و دران عمیق غایب میگردد عالم را تاریک میسازد و در قعر بے نشان
چندان میرود کہ افتاب مقصود بدستش میرسد از عمیق حزن سر بعالم فرح می کشد
و مہر رخش باوج ظہور طلوع میکند و جاززار روشن میسازد پس شب کہ ہست حزن
اوست و روز کہ ہست فرح دوست است یعنے گاہ رخ مینماید و گاہ زلف می آساید
اما این ابتر دفتر عالم خراب تر است واز ان لقا کہ عین بقاست حرف فنا از جریدۂ
جہان نہان است ہیہات ہیہات انکہ سرور عاشقان بود در مانش مجوب بے نیاز
واز سر بے نیازی و ناز چہ لطف میفرماید یعنے ای محمد تو از ما فراق مہجوری من از تو بیقرار
مطلوب دارم ہم از نجاست کہ گاہے بدریائے وحدت و بقعر وصلت یعنے

کل من علیها فان ویبقے وجه ربک ذوالجلال والاکرام مستغرق بودی وعندلیب
روحش ترانۂ لی مع اللہ وقت مینواختی وگاہے موج غیرت بساحل فراق ہا زروی
یعنے قل انما انا بشر مثلکم ۔ ازمان نالۂ یالیت رب محمد لم یخلق محمد برداشتی
وگاہ ازخاک نعلین عرش را قرار بدہی وگاہ بہدف دلش تیر الم یجدک یتیما فاوے
زدی وگاہ درعشق بے نیازی سرمہ مازاغ البصر وماطغی در دیدہا کشیدی وگاہ طعنہ
اغیار بہ پیمانہ جور برجانش رسیدی وگاہ برتخت قاب قوسین اوادنی نشستی
وگاہ برخانہائے ہوکان گشتی این ہمہ برائے ازدیاد محبت وورد بود وہم ازینجہت
حضرت رسالت پناہی صلعم ہر روز میفرمودی آہی در روزے کہ محمد را نو دردی
ونو عشقی حاصل نشود در برآمدن آفتاب ازروز برکت مباد آرے ہرچند کہ فراق
بسیار وعشق بیشمار عاشق بیقرار معشوق درکنار عاشق دلفگار ہرچند کہ عاشق دلفگار
عشق تا بدار ازین معنی است کہ . دست آخرین دامنہ سعد با سخن پایان پس قرار
عاشق در بیقراریست وبیقراری ممکن نیست مگر درجدائے وجدائے ممکن نیست مگر در خودی
وخودی ممکن نیست مگر از خدائے یعنے حقیقتاً خودی مر خدا یراست پس ہمہ حال خود
خدائے حجاب روی خود است ولیکن ترانہ محبت در ساز من وتو می نوازد وتحقیق
این ساز نبود ہیچ نبود ۔ حجاب روی تو ہم روی تست در ہمہ حال ہیہات ہیہات
عجب وصل کہ عین ہجر وطرفہ ہجری کہ عین وصل ای جانمن ذات واحد او بدین دو
صفت درظہور آید واین دو تعبیہ عاشق ومعشوق ہرگز برنخیزد واگر برخیزد بازنہ
برقرار خود آید زیرا کہ چون عاشق ومعشوق ازمیان برخیزند ہیچ درمیان نماند پس جائے
کہ ہیچ نیست ہیچ نیست عشق درختے است کہ دو شاخ دارد یکی عاشقی دوم معشوقی
عبودیت وربوبیت نتیجۂ این دو صفت است پس این دوئی را دوئی نتوان گفت
بلکہ ہویت زیرا کہ ازانگاہ کہ شاہ عشق بہ تیغ عاشقی ومعشوقی خود را پرکالہ ساخت

دنمک در میان انداخت و بازی بجز باخود باخت تا ذوق خود از خود گیرد و در شوق خود در خود پیرود - هیهات هیهات از انگاه که خودی خود را در خود خواست ناگاه گوهر - فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ از گنجینه کنزاً مخفیاً بیرون انداخت یعنے حقیقت محمدی که تجلی اول بود مثل نقطهٔ که در دایرهٔ هویت بر آمد و در این مرآت حسن بے نهایات خود را جلوه داد و بنظر محبت نگاه کرد عاشق حیران روی خود گشت ناگاه سلک وجود در میان آمد مفاصله روی نمود پس جان از جانان و جانان از جان حاصل گشت و جان در کنارهٔ جانان جائے داشت و هر دم در گلشن وصال بزبان حال با گل مقصود بپرداخت ناگاه صیاد قضا بدام رضا در آورد و این فلک غیور بد مهر بازی بجز باخت و این چرخ کج رفتار که نتواند دیدن یار را با یار یکایک از بستر وصال بخاکستر فراق انداخت انگاه مرغ جان درین گلخن باشتیاق یار - جانی تو اے جان سوزی بر می آرد و هر دم از یاد اشیانه لاهوتی و از هوای پرواز صحراے جبروتی و از شوق گلزار ملکوتی در قفس ناسوتی ناله زار میدارد بلکه یکدم آرام نگرفتی اما چه کند که صیاد ازلی بدام غفلت و بدانه مراد از مراد باز داشت و بسلم حرص بازوها شکست و بقید طبایع سفلی مقید گردانید و این فرق جدائے قامتم در هم برهم شدن خواست ناگاه قامت آن سرو دلجو همچو الف در میان جان خواست و تن سکین را قومیت از اینجاست حالا این نهال جان بخش را هر زمان بآب دیده پرورش داده می آید باشد که سبب امید بر آید و این دل داده را میوه وصال چشانند و مینے دعا از میان بر باید تا از هر سو و هر مو بانگ هو بر آید بکعبه وصلت عظیم مشتاقیست چنانکه قالب بجان بجان بود مشتاق اگرچه از دیده ظاهر غایب اما در نظر باطن موجود امید که غایب حاضر آید و باطن را بظاهر نماید تا تصور صورت جمال معنے برابر آید چنانچه باطن بنور حضور معمور است آنچنان نظر ظاهر ناظر بحاضر تعلق دارد

واگر نظر ناظر بظهور حاضر میل نداشتی باطن بظاهر نیاراستی همچنان در کنج عدم معدوم و مستور داشتی اما حسن معنی بے مرآت صورت مجال دیدن نیست آنچنان پیام صورت بے جمال معنے قایم بودن محال پس وجود صورت براے ظهور معنی است اما از تفرقه صورت بجمعیت معنی رسیدن ممکن نه ولیکن عاشقان لاابالی که مشتاق بر جمال لایزالیست در هر صورت از خیال آن معنی خالی نیست وله

ازبس که دو دیده در خیالت دارم ‌‌ با هر که نگه کنم ترا پندارم +

هیهات هیهات هر چه بود نابود شد اگرچه نبود اما می نمود ولیکن دران نمود از همه بود شد مقصود معبود که جز ان وجود که معدوم است جمیع شهود دران ظهور جز نور در نور عین نظر که معذور است از همه شعور و در همه شعور حاضر است که فتور نمی پذیرد چونکه غایب است دران حضور و بر عجایب ظهور چنان مشتاق که محو است فراق از جهت آنکه جز طاق ابروے ان روے محراب دیگر نیست الحمد لله که دیگر نیست اِلَى رَبِّي مُتَشَرِّكُونَ ای جان من بی تو ترا میخواهم تو مرا هر چه میخواهی بخواه هر عطائے که بے تو عین عذاب و هر عذابے که با تو عین ثواب بلکه هر که بر دو قبول تو نظر دارد حقا که نه عاشق است خیالے دگر دارد و هر که دل به لب لعلش آویخت هر دم از دیده هاے رشک خون ریخت و هر که جان بزلف مشک بار تو لبست از دین بیزار آمد و زنار بست هر که بچشم تو مستی دارد اگرچه بیمار است اما تندرستی دارد و هر که بهندوی خال تو ناظر است در عین مسلمانی او کافر است و هر که محراب ابروے تو دید دلش از مسجد و محراب برمید و هر که زبان غمزه کشاد بحق حق که وعدهٔ فردا نداد

هر لحظه که در شوق جمال تو شوم غرق ‌‌ جز روے توام پیش نظر جلوه دگر نیست

لَا اِلٰهَ یعنے موتوا قبل ان تموتوا اِلَّا اللّٰهُ یعنے لَيْسَ فِي الْوُجُوْدِ اِلَّا هُوَ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ

یعنی هو الظاهر هو الباطن ۔ اینجا مسلم میگردد تا که بدین صفتها موصوف نگردد از معنی کلمه
وقوف نیابد و سرِ مسلمانی برو مکشوف نشود و در کلمه سه حال است ہدایت
و توسط و نہایت تا که بنہایت نرسد کامل نتوان گفت اول پست میانه ہست
آخر ہست بعد ازان ہرگز نباشد و او گشت ہر که حرف غیر از لوح دل بشست
او را این مقام داد دست آلہی از کرم عمیم و از احسان قدیم ہمه را از محض عنایت
بسوی توحید ہدایت ارزانی فرمایا یا ہادی از صدقه صدق لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰه مُحَمَّدٌ رَّسُولُ
اللّٰهِ که کلید گنج مخفی است و ہر علمی که ہست از نیست و ہر سری که ہست در نیست
و مقصود جمله روندگان راه حقیقت بر این است اما اول گفتن است بعده دانستن
آخر شدن است اما حقیقت اسرار کلمه معلوم شود و بوے از گلزار حقایق مسلمانی
بمشام جان رود اے جانمن در اقرار نہی اغیار است یعنے از ہمه گسستن و
با حق پیوستن گفتن اینست اما دانستن انکه بداند که وجود عالم بمثل حرف لا ہست
الف ذات است یعنے بصورت ہست و بمعنی نیست و قیام حرف لا از الف ذات
است چون الف در لا آمد الا گشت پس الف ذات نه قیام لا بظہور الا است
پس مقصود در لا و الا ہمین الف است چون نظر دل طالب بر الف ذات آید
آنگاه سر مَا رَأَیْتُ شَیْئًا اِلَّا رَأَیْتُ اللّٰهَ فِیْهِ روی نماید و ان گفتن بود و این دانستن
چون سر لا اله الا الله گفتی و دانستی اکنون در غور مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰه در آکه محض
معرفتست زیرا که معرفت بعد از دانستن حقیقت محمد رسول الله تمام میشود
پس مراد از محمد رسول الله ظہور الله است الله اعلم یعنے محمد ظہور ذات که ممدوح
جمیع محامد است و عالم ظہور محمد و ہر چه در وجود مطلق موجود بود در شہود محمد نمود
یکایک در بازار عالم ظہور کشود پس ذات حضرت کل است و ہر چه ہست
اجزاے آن و ہیچ جزوی از اجزاے او خارج نیست پس حرکاتے که از اجزا باشد

از جنبش کلمست و چون اجزا در رنج باشد کل را راحت ممکن نیست پس چرا امتی
امتی نگوید و چگونه رحمة للعالمین نباشد که اصل است و هر چه هست فرع اوست
پس ذات حضرت وحدت باکثرتست ازینجهت مقام شفاعت ختم بر حضرت است
و بذات مطلق هیچکس نرسید مگر محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم پس محمد شد نیست
تا بخدا رسد و محمد شدن محال تا قدم بر قدم وے ننهد قولاً و فعلاً و حالاً قول
محمد قرآنست و فعل محمد نماز و حال محمد تخلقوا باخلاق الله دیگر قول محمد ترک دنیا
و فعل محمد ترک آخرت و حال محمد ترک جان یعنے مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغٰی سر گفتن و
دانستن و شدن کلمه اینست تا که بدین صفت نگوید و بدین صفت نداند و
بدین صفت نشود از حقیقت مسلمانی آگاه نباید ازین معنی است که کلمه گویان
بسیار اند امّا مسلمانان اندک اے جان من وحدتیست بے کثرت و وحدتیست باکثرت
و کثرتیست بے وحدت و وحدتے که بے کثرت است منزل خاص الخاص است
و وحدتے که باکثرت است منزل خاص است و کثرتے که بے وحدت است
منزل عامست و خاص الخاص بر جمال هویت مثل خالند یعنے از خلوت خانه
هویت الله بیرون آمد اینجا هیچ چیز گنجایش نیست و خاص در مشاهده لیس کمثله
بے خالند یعنے در وادی بے نهایت حیرانند و عام در صحراے کثرت بے مجال اند
یعنے در میدان معرفت جاے جولان ندارند و در عالم من و تو دور از فهم یارند
و خاص الخاص در مقام محض امن و امانتے و خاص در مقام حیرانیے و عام در مقام نادرنے
و از روے معنی این هر سه مقام را یکی دانی انگاه آیت فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلٰی بَعْضٍ
بزبان حال بخوانی زیرا که از هو الله ظهور آمد و از الله هزار و یک نام از هر یک نام صفتے
پیدا شود و در هر اسمی صفت الله نقش بست ازینجهة اَلْاِنْسَانُ بُنْیَانُ الرَّبِّ
گفت بر تخت دل شاه عشق بنشست و در ولایت وجود ملک سائی کردن

گرفت از انگاه کافران را می نازد و مسلمانرا بنوازد یعنی بر نفس قاهر و بروح راحم یعنی قهر و رحم یعنی جلال و جمال یعنی زلف و رخ و از انگاه که در میدان وحدت گوے کثرت بتمام مکاری و عیاری باختن آغاز کرد گاه بچوگان لطف سرهاے محبان بمقام حال میرساند و گاه بجولانگری سمند غیرت تنهای مشتاقان پائمال میسازد وگاه بهدف سینهٔ عاشقان بنیز فراق میزند و گاه تشنگان زلال محبت را از چشمهٔ حیات بقطرهٔ وصال می نوازد یعنی کف پاے تو چنانست نگار را۔

این خون عاشقان ست که پامال کردهٔ ۔ اے جانمن وَلَا تَقْرَبَا هٰذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونَا مِنَ الظَّالِمِينَ چون این ندا الشجرة گندم رسید سینه اش از فراق بترقید یعنی همه چیز از براے دوست خود آفرید پس بکدام شقاوتے از ما پرهیز فرمود و در شوق یار از نا امیدی چندان طپید که دود سوز او در دل سلیم رسید و کمند کشش محبت او آدم را از دایره عصمت برون کشید و ان کشش عشق گندم بود که ان معصوم را ازحدام بیرون آورد و عاصی گردانید ؎

من ازان حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم   که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

بلکه آن تخم عشق بود که شجرهٔ آن تخم فقر نام دارد که در سر آدم رابیخ نمود چون آدم جمال آن بدید به بهای مملکت فردوس آنرا بخرید و پارسائی بباد داد و رخ ببازار رسوائی نهاد و انکه میگویند شیطان وسوسه کرد و بخوردن گندم مبتلا ساخت ان شیطان نبود بلکه مشاطهٔ عشق بود و پرده دار و محبت زیرا که محبت در پرده است و عاشقی و معشوقی از پردهٔ پیدا شد وقتے که پرده نبود هیچ نبود شرح این سخن طول است فهم من فهم و عرف من عرف الغرض از قرب روے ببعد آورد چون از فراق بیطاقت شد فرمان آمد چرا چنین بار بر سر کردی نه ترا ازین معنی منع کرده بودم که گرد گل محبت مگرد که خار هجران در غنچه جانت خواهد خلید و هوس این دانه ممکن که گرفتار

دام بلاخواهی شد اکنون چون محبت اختیار کردی بار محنت مے باید کشید ناگاه بانگ
رَبَّنَا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا بر آورد واین بانگ نه از تنگدلی بود بلکه در بے نهایتی عشق بود
زیراکه بارے که عرش وکرسی ولوح وآسمان وزمین وکوه طاقت آن نداشتند
از سر ظلوم وجهولے بر سر کرد وآن نهی از گندم نبود بلکه از بار محبت نهی بود چون
که آن گندم نبود دانهٔ محبت بود اما درین سر عظیم بود زیراکه اگر آدم علیه السلام
دانهٔ گندم نخوردی خدائے وبندگی ظاهر نگشتے ولذت عاشقی ومعشوقی کسے نداشتے
ورنج وفراق وقدر راحت وصال معلوم نشدی وخزانهٔ غفاری وغفوری بیکار
ماندے گناه من زعدم گر نیامدی بوجود وجود عفو تو در عالم عدم می بود ؂
قُلْ یٰعِبَادِیَ الَّذِیْنَ اَسْرَفُوْا عَلٰۤی اَنْفُسِهِمْ لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ اِنَّ اللّٰهَ یَغْفِرُ
الذُّنُوْبَ جَمِیْعًا الحمد لله که رشتهٔ امید چنان محکم کرده است که هیچ نوع گسسته
نشود وتاکید لَا تَقْنَطُوْا از بهر آنست که هیچکس از در کریم محروم نرود بلکه هر که
از عظمی گناهان نا امیدی در خاطر آرد کافر گردد سبحان الله چه رشتهٔ اُمید
قوی ساخته است که این را نهایت ضعیف یافته یعنی خُلِقَ الْاِنْسَانُ ضَعِیْفًا
وجان ضعیف در رشتهٔ امید که قوی تر است بسینه آویزان داشته هر چند
که باد کفر وشرک وعصیان میجنباند باک نیست چونکه بیخ امید محکم است -
اے جان من فرشتگان بآن فداست وبآن طاعت وعبادت در نالهٔ ما عبدناک
حق عبادتک اند واین بچندین آلودگے وضعیفی چه شایان خدمت وعبادت
حضرت پاک او باشد همین که مودعهٔ امید بدست دارد وبجز عجز قابلیتے دیگر
ندارد امیدانکه نا امید نگردانی اُمیدوار انرا اگرچه همه اُمیدوارانند واں کیست
که اُمید او ندارد واما عاصیان امیدوار مطلق اند چونکه صالحان مودعهٔ صلاحیت
دارند وعابدان مودعهٔ صدق وحافظان مودعهٔ حفظ وحاجیان مودعهٔ حج

وغازیان مودعهٔ غزا و سخیان مودعهٔ سخا بمثله اما عاصیان ہیچ ندارند جز مودعهٔ
امید از بخت اہل نوید رحمت ایشان آمد که إِنَّ اللّٰهَ يَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمِيعًا۔
روز محشر چون صفہائے خلایق جدا جدا ایستاده شوند صالحان بر صف صلاحیت
وصادقان بر صف صدق ہمین طور بر حسب قابلیت صفہا شوند اما عاصیان را
بر صف مغفرت ایستاده گردانند ازین معنی است که بزرگے میفرماید

رحمتش را تشنه دیدم بر گناه عرصۂ عصیان گرفتم زین سبب

دران روز شفاعت دستگیری عاصیان کس نکند سر ندامت پیش افگنده
ایستاده باشند لطف حق شفاعت ایشان کند فضل و کرم او دستگیر ایشان
گردد چونکه حکم اُمَّةٌ مُذْنِبَةٌ وَ اَنَا رَبٌّ غَفُوْرٌ در باب ایشان بی منت غیری رحمة
حق ایشان را بمقصود رساند از صدقه صدق لا اله الا الله محمد رسول الله الٰہی
بینائی چشم مرا جز خاک نعلین حبیب تو کحل دیگر مباد بحرمة آن کحل دیده ام چنان
روشن گردان که جز تو ہیچ نه بینم بسم الله الرحمن الرحیم بنده است ترا ہر دو جہان
الله که رحمن و رحیم است پس ذاتی که آغاز آن رحمن است وانجام او رحیم ازین
معنی از لطف قدیم دامن رحمانی بر گناه عیب انسانی چنان فراز کرده است
که نیک و بد در ذیل رحمان که جائے محض من وامانست ہمه کس زندگانی میکنند

شکر فیض تو چمن چون کند اے ابر بہار که اگر خار و گر گل ہمه پروردهٔ تست

چون اولش رحمن و آخرش رحیم پس ہر چه ہست درمیان این دو صفت مستقیم است
یعنی مسکن ہر کس درمیان رحمن و رحیم آمد بلکه عالم نقطهٔ نون رحمن است
تا ہر زمان بنظر رحیمی بران نقطه نگاه میکند و قیام ہر شی ازان نگاه است اما سه نقطه
نون رحمن و اما ہیئت نقطہاے رحیم چیست یعنی ہر که در راه دوست و محبت
حق فرد و مجرد گردد ہمچون نقطه نون تا در ضمیر رحمن جائی یابد و ہمیشه در نظر رحمان

محبوب یزدانی باشد و محرم محل خاص شود وانکه در محبت غیر در عالم دوی و شرک
مانده همچون نقطهٔ ی از نظر رحیمی پس پشت اندازد و محرم اسرار خاص نسازد اما چون
پشت داد آنگاه رحیم شد اگر نقطهٔ ی که مراد از ان دوری و دوریست عقب نیفتادی
اسم رحیمی اظهار نگشتی اگرچه مومنان و صادقان و عاشقان و عارفان و موحدان در
محبت او فرد و مجرد همچون نقطهٔ نون در ضمیر رحمان جای دارند اما عاصیان و منافقان
و مشرکان و کافران در محبت غیر در عالم دوئی همچون نقطهٔ یا از نظر رحمن دور و
بعید اند اما پس پشت رحیم اند اگرچه پیش نظر رحمن عین عنایتست اما در پس رحیم
امید بے نهایت است و شک نیست که کرم کریم بر دوران و مهجوران رحیم آید
یعنی انا المشتاق الی المدبرین اری چون بنای ظهور محبت است پس هرچه
هست سر محبت است خواه قرب خواه بعد و خواه رد و خواه قبول اگر ساختن است
برای محبت است و اگر سوختن است برای محبت اگر انداختن است
برای محبت است و اگر نواختن است برای محبت است یعنی فراق و وصال
هر دو صفت محبت است بعض را بنور وصال می افروزد و بعضی را بنار فراق
میسوزد بلکه کمالیت عاشق در سوختن است دیگر آنکه غیرت و رحمت هر دو
نتیجهٔ محبت است غیرت بقعر هاویه میبرد و رحمت بفردوس عالیه میکشد مراد از
فردوس اعلی نظر رحمت محبوب است و مراد از هاویه پشت غیرت معشوق است
این ناز اعراض بے نیازی اوست و آن نوازش لطف جان گدازی دوست است
و این هر دو صفت زیب و زینت ان دلنواز و جان پرور آمد یک دست تیغ
گیرد و دیگر دست جام می هیهات هیهات اگر تیغ تیز است برای محبت است
و اگر جام می ریز است برای محبت اهل هاویه از خویش نالهٔ یا حنّانُ و یا منّانُ
یکدم نیاسایند و اهل فردوس در لذت اکل و شرب و در ذوق حور و قصور

دیدار دوست فراموش فرمایند پس ازین معنی است کہ عشق بازان را جدائے
خوشتر است اے جانمن سوز و ساز ہر دو صفت عشق است یعنے العشق عیش
وطیش بہشت عیش عشق است و دوزخ طیش عشق است جنت ماوائے جلوہ جمال
معشوق است و دوزخ سوز جان عاشق است بحق جمال دوست کہ چراغ جان
وشمع ایمان است من غلام ان مردم کہ در دیدنہ دارین و در کسوت کونین بذات
عین بینا است ولا از بیعلمی مسوز دیدہ و دل بر عنایت حق برافروز تا از سر لطف
چہ انعام میفرماید و از نہایت گنج بخشی چہ صلای کرم میشنوانند یعنی وَاللّٰہُ یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِہٖ
مَنْ یَّشَآءُ واین محض کرم بر انسان است کہ خاک ضعیف را بے واسطہ برادر فر
وتاج وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِیْ آدَمَ بر سرش انہاد و ہر چہ در خزانہ کُنْتُ کَنْزًا مَّخْفِیًّا داشت
یک یک نثار قدمش ساخت و از غایت انعام ہمہ را در خیرانے انداخت یعنے
وَاِذْ قَالَ رَبُّکَ لِلْمَلٰٓئِکَۃِ اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَۃً و از نہایت رشک و غیرت
ہر ہمہ بانگ قَالُوْٓا اَتَجْعَلُ فِیْہَا مَنْ یُّفْسِدُ فِیْہَا وَیَسْفِکُ الدِّمَآءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَنُقَدِّسُ لَکَ
بر اوردند و بہ تازیانہ قہارے یعنے قَالَ اِنِّیْٓ اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُوْنَ ہمہ را خاموش گردانید
وبنظر خاص یعنے وَعَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَآءَ کُلَّہَا سینہ اش را روشن ساخت آرے کار خانہ
یَفْعَلُ اللّٰہُ مَا یَشَآءُ وَیَحْکُمُ مَا یُرِیْدُ و در میزان قیاس ہیچ کس راست نیاید ہمین گہ
لَا یُسْئَلُ عَمَّا یَفْعَلُ پس ای عزیز پے تو وپے کار تو ساخت و ہر چہ ہست ازان جانب
است و ہر چہ ازان جانب است ہمہ خوب است خالی از حکمت و مصلحت نخواہد
بود کُلُّ مَا صَنَعَ اللّٰہُ فَہُوَ خَیْرٌ از نیکو ہر چہ صادر گشت نیکو گشت ہیہات اگرچہ
از سر تا قدم بدم اما بر بدی ما نظر تو کے افتد زیرا کہ نظر نیک داری و نظر نیک جز
بہ نیکی ناظر نشاید بلکہ ہر زشتے کہ پیش آن نظر آید خوبتر نماید چونکہ صفت نظر نیک
آنست کہ بد نہ بیند پس آن کیست کہ در نظر تو نیست و آنکہ در نظر تو نیست در عالم

وانکه در نظر تو هست هست تا ابد و هر چه هست در نظر تو هست نیست چگونه گردد و بد چگونه باشد که در آئینهٔ عالم جز عکس جمال تو ظاهر نیست

آنجا که لعل دلکش شیرین کند فروغ ... یاقوت و سنگ در نظر کوه کن یکی است

واین همه کم بینائے ماست که نیک و بد در نظر می آید اما از پیش چشم کسے که پردهٔ صفت بگشاید و عروس وحدت بر تخت وحدیت بصد هزار ناز در جلوه گری آید بیک کرشمه تا از دایرهٔ فراق بر باید انگاه در دیده اش سیاه و سفید خوب و زشت یکسان نماید هیهات هیهات چون آفتاب توحید بر آسمان معرفت بتابد انگاه همه را در روشنی آن عین صواب باید و شاه عشق در میدان احدیت بچوگان وحدت گوی لَیْسَ فِی الدَّارَیْنِ اِلَّا هُوْ ببارد انگه بمعنی مَنْ عَرَفَ رَبَّهٗ کَلَّ لِسَانُهٗ وقوف یابد و از مسجد کنشت روے بر تابد و رخ بقبلهٔ حقیقی آرد یعنی اِنِّیْ وَجَّهْتُ وَجْهِیَ لِلَّذِیْ فَطَرَ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضَ حَنِیْفًا وَّمَا اَنَا مِنَ الْمُشْرِکِیْنَ و مخاز اِنَّ صَلٰوتِیْ وَ نُسُکِیْ وَمَحْیَایَ وَمَمَاتِیْ لِلّٰہِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ لَا شَرِیْکَ لَهٗ مشغول گردد هیهات هیهات ازانگاه که شاه عشق سمند وحدت را در میدان کثرت بتاخت کموت هائے گونا گون در بر انداخت ازین سبب در وادی بینهایت خود خود را فشناخت۔

دیدن روے ترا دیدهٔ جان بین باید ... وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

اے جان من نظر بر قضاء و قدر دار و همه را در عین رضا انگار و از مقالات بیهوده زبان را نگردار و دیدهٔ دل برین اشارت بگمار یعنی لَا یَتَحَرَّکُ شَیْئٌ اِلَّا بِاِذْنِ اللّٰہِ اے جان من انسان را سه حال هدایت و توسط و نهایت پس هر آن دانه که در بدایت از ل در کشت نصیب تو کاشتند در توسط دنیا همه خوشه سر کشید و بنهایت عقبی بد سعی و در محل خرا خرمن مقصود تو از ان باشد اگر فردا ما را بپرسد که چه آوردی گوئیم انچه داده بودی یعنے چون من هیچم از من هیچ مخواه۔

ه

عشق کہ نہ عشق جاودانیست　　　بازیچہ شہوت جوانیست

عشق جاودانی عشق معنوی است نہ عشق صوری بلکہ عشق صورے از حق دور ست و مہجور ئیست آرے مجنون کہ عاشق لیلے است فردا لیلے را خواہد یافت نہ خدائی را چنین می آرند چون شمع جمال لیلے را باد اجل فرونشاند پروانہ جان مجنون در تاریکی فراق ماند وگفت کہ این ہمہ ماجراو غرامت بر ماست کہ چراکسے را دوست دارم کہ او بمیرو پس یار آن بہ کہ ہمیشہ در کنارہ باشد۔

ه

دل درو بند کہ او نمی میرد　　　انکہ میرد بر وچہ دل بندی

پس عشق معنوی کنایت از عشق مطلق است و عشق صورے کنایت از عشق مقید پس عشق مطلق ذاتیست و عشق مقید صفاتی تا کہ بعشق مطلق نرسد عاشق حقیقی نتوان گفت و عشق مطلق آنست کہ از دایرہ فراق برون می آید۔ چنانچہ در نظرش سیاہ و سفید خوب و زشت مسجد و کنشت دوزخ و بہشت یکسان بنماید یعنی در دیدہ اش بجز یار ہیچ نمی آید۔

ه

محقق ہمان بیند اندر ابل　　　کہ در خوب رویان چنین و چگل

و حسن معنوی از پیش دیدہ عاشق طرفۃ العین جدا نیست و محبوب حقیقی ہر دم جلوہ دیگر میفرماید و ہر زمان کسوت دیگر بپوشد حسن دیگر نماید

ه

اگر ہر ساعتے صد بار رخسارش بصد دیدہ　　　ہمین بینی مشو قانع کہ رخسار دگر دارد

گاہے از سر ناز جام بی نیازی نقاب معشوقی بروے میکشد یعنی ہمیشہ تیغ عشق قتال جان خود است زیرا کہ چون محبوب میشود نابود میگردد گاہ بمحض لطف و بمبنی تمام و مشتاقی کمال کہ اَنَا الْمُشْتَاقُ لِلْمُدْبِرِیْنَ بخود میکشد و گاہ بکرشمہ خاص برقعہ صفات از میان برمی دارد و ازین معنیست کہ مُشَاہَدَۃُ الْاَبْرَارِ بَیْنَ التَّجَلِّی وَالْاِسْتِتَارِ یا عاشق را در ہر دو حال ذوق است زیرا کہ پیدا از و غائب در معنی

و در تجلی مست شراب مشاهده محبوب است و در سر بکتم عدم نابود است یعنی در ظهور
حیرانی و در سوز غائب یعنی در ستر غائب یعنی در ستور محجوب همیشه نابود
میگردد چونکه قیام هستی او از حضور محبوب است پس تجلی که هست عین دوست
و استتار ذوق نزد عاشق در هر دو حال ذوق است و آنکه می گویند فراق کجا
و چه و چرا است عاشقان را فراق نیست و مراد از فراق بے سیرابی عاشق است
یعنے در بحر بے نهایتی حیران است هر چند که می نوشد می جوشد سیرابی ممکن ندارد

شعر

دل آرام در هر دل آرام جوئے   لب از تشنگی خشک بر طرف جوئے

یعنی شاه عشق هر چند که خود را می بیند خوبتر می یابد خراب تر میگردد و هر چند
که خراب تر میگردد خوب تر می شود حالش از ازل تا ابد همین است شعر

دقیقے نه لشد از دیدن تو دیدهٔ ما سیر   الحق که درین شیوه چه نادیده گدائیم

وهو معکم این ما کنتم این کنایت از یاد داست پس جائیکه یاد اوست یقین میدان
که همون است یعنے عَرَفْتُ رَبِّی بِرَبِّی اگرچه جای جانان در جان است هر که نداند زنده
بی جان است زیرا که زنده آنان آنند که هر دم در کنار جانان اند چون از یاد غیر فارغ
آید آنگاه محبوب حقیقی رو می نماید یعنی فَاَیْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ اما تا که از یاد خود
برون نیاید زبان بیادش نگشاید و با یاد خود خدا گفتن همیشه باد پیماید هیچ دستش
نیاید حضرت سعدی فرموده که تا با خودی در خود ت راه نیست اگرچه جائے
جانان در جان است هر که نداند زنده بے جان است زیرا که زنده آنانند که هر دم
در کنار جانان اند ای جان من چون دیده از دیدن خود بر بندی آنگاه به بصارت
حق خود را بنگر که چیستی و کیستی علم الیقین مقام طالبان است و عین الیقین مقام
متوسطان است و حق الیقین مقام واصلان است کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ یعنی

هر نفسے را شربت موت چشیدنی است اما نفسے که از صفت بشری برون آمد موصوف بصفت روح شده و در ذات مطلق محو گشت ببقای حق باقی و پاینده خواهد ماند هم ازین جاست **مصرع**

هرگز نه میرد آنکه دلش زنده شد بعشق

آری کسی که زندگانی بحق یافت واز تقید بسوی مطلق پرداخت و بہ تیغ لیس فی الدارین الا ہو ہمہ نقد ذات را قتل ساخت ہمیشہ در بحر مشاہدہ محبوب و در قعر وصل معشوق مست ومدہوش است و خواہد ماند ای جان من موت عام دیگر است و موت خاص دیگر و موت عام فصل است و موت خاص وصل پس مردن خاص عین زندگی است و مردن عام دوری و مہجوری است چونکہ موت او را است کہ از حق دور افتادہ و نہ او را کہ بحق نزدیک تر گشت اَلْمَوْتُ جِسْرٌ یُوْصِلُ الْحَبِیْبَ اِلَی الْحَبِیْبِ این معنی است بلکہ از غلبہ محبت چون بورطہ عشق میرسند در بحر حسن معشوقے کہ پایان ندارد چندان میروند کہ در قعر بے نشان غائب می شوند و بحدیکہ تا ابد نام و نشان شان ہیچ جا بر نمے آید پس موت عاشق کمال استغراق است نہ کہ فوت ازین معنے است دہ یاد تو عاشقان جان بدہند۔ کان جا ملکوت نگنجد ہرگز بلکہ عاشق بیچارہ ہر دم میرود بہر موت حیاتے دگر جانے دگر یابد اینجا کجا موت وکجا حیات کاری دگر جانے دگر حیاتے دگر موتے دگر ہمون داند کہ باو میگذرد ؎

جان خواہم از خدا نہ یکی بلکہ صد ہزار تا صد ہزار بار بمیرم برای یار

دانکہ فرمود رَأَیْتُ رَبِّیْ فِیْ اَحْسَنِ صُوْرَۃٍ مراد از احسن صورت اشارت بہ نیکو سیرت است و نیکو سیرت ظہور الوہیت مگر در آئینہ رسالت پناہے صلی اللہ علیہ وسلم پس انچہ دید خود را دید وانچہ یافت خود را یافت زیرا کہ احسن صورت و نیکو

سیرت جز در آئینہ حضرت ظاہر نیست و تجلیات او را نہایت نیست اما تجلی خاص
ظہور انسانیست و ظہور خاص حضرت است صلعم ازین جہت حکم شد کہ قل ان کنتم
تحبون اللہ فاتبعونی یحببکم اللہ پس محبت حق دست ندہد مگر بہ پیروی حبیب وی
و پیروی حبیب ممکن نہ مگر در فرمان پیر چونکہ ہیچکس بستر خود جای نرسید پس خدا را
در محمد نگر و محمد را در پیر و پیر را در خود و خود را در خدا و خدا از ہمہ جدا یعنی جائی کہ خدا نیست
آنجا ہیچ نیست مگر خدا را پس انجا ہر چہ بینی خدا را دیدہ باشی یعنی کل من علیہا
فان و یبقی وجہ ربک ذو الجلال والاکرام ای جانمن شاہ عشق را چہار تخت
است بر ہر تخت سلطنتی دیگر دارد اول ناسوت دوم ملکوت سوم جبروت
چہارم لاہوت ناسوت مراد تن است و از ملکوت مراد دل است و جبروت
مراد روح است و از لاہوت جان است پس جان در وصلت روح در قربت
دل از محبت تن در خدمت و در ہر مقامی ذوقی دیگر از ناسوت در لاہوت باشد
و از لاہوت کار ناسوت کند غیب بغیب شاہد بشاہد چنانچہ نہ غیب انجا از شاہد و شاہد را
آگاہ از غیب و مرتبہ پنجم سر است مر ہویت است و مرتبہ ششم یاہوت
و مرتبہ ہفتم ماہوت است یعنی سر در سر و اخفی دال نشان بے نشان در محض فنا
بنگر کہ نشان اینست و آنکہ در خدای خدا بودن عین دین است و الا نہ باخودی
خود خدا گفتن کفر بالیقین است۔

گر ہمہ عالم صواب تو بود + تا تو باشی آن عذاب تو بود +

ای جانمن بقای ایمان چیست یعنی بقای ایمان محبت است و بقای محبت
در فنا، غیر است الدنیا لکم و العقبی لکم و المولی لی از دنیا مراد تن است و از
عقبی مراد جان است پس این ہر دو را در محبت محبوب خدا سازد بلکہ این
باختن در شمار نیارد و چیزی نداند و ہیچ نہ انگارد پس بقای محبت در فنای غیر است

وفنائے غیر چیست یعنی فنائے خود در دیدن بقائے حق است وبقائے حق در
بقائے یار است وفنائے اغیار ہست واغیار میسر نشود مگر نظر داشتن بر ذات
وآن چیست یعنی - چون عین توئی غیر توئی غیر تو کس نیست - وہمیشہ در عمق
این دریا مستغرق باشد تا بحدیکہ فانی مطلق گردد از آن زمان بقای ابدی یافت

دیدار تو بے حجاب دیدن نتوان — رخسار تو بے نقاب دیدن نتوان

ای جان من نقاب قالب را ہم توان گفت زیرا کہ بغیر قالب نتوان دید دیگر نقاب
فراق را گویند تا فراق کمال نگیرد ہرگز روی دیدن نتواند دیگر تا شوق غالب
نباشد کجا دیدن تواند پس بواسطہ شوق نقاب چون بہ بیند فنا شود وحسن معشوقی
بے نہایت است چون نہایت معشوق نہ بیند نقابیست دیگر حجاب کہ ہست
غلبہ عشق ہست ہر وقتے کہ خواہد بجانب معشوق نظارہ کند ومحبوب را از بے
نیازی خود دور گرداند تا عاشق ہرگز دیدن نتواند دیگر از غلبہ شوق اگر معشوق
ظاہر احضور است فاما چشم عاشق کہ از غایت سوختہ است ہمان شوق عاشق
را حجاب شد چنانچہ میگویند روزے پدر مجنون بر پدر لیلے گفت من مجنون را
محض دوست میدارم بواسطہ غلبہ شوق او بزنے نمیدہم اگر باور نداری امتحان
کن پدر لیلی گفت ای لیلی بدر آی دادرا خود را بہ بین چون لیلے خواست کہ بیاید
ہنوز از خانہ بدر نیامدہ کہ باد دامن لیلی برد در نظر مجنون آمد بیہوش شد پدر لیلی گفت
مَن لم یصبر علی ذیل لیلی فکیف یصبر علے رؤیتہا طاقت دیدن روی تو کراست من
مسکین شنیدہ حیرانم دیگر نقاب زلف را ہم توان گفت اگر زلف معشوق بر رخسار است
نقاب ہست تا کافر نشود حجاب نرود تا الی یسمع وبی یبصر حاصل نمی گردد شعر

محی الدین نماندہ ہم آن خدائے — خدایم خدایم خدائے

این سخن را حال ابد بقائی میسر نیاید بلکہ فانی کہ ہیچ الست عین ذات است

هر چند که زبان ظاهر را محال است اما زبان حال مدام ناطق برین مقالست یعنی
وَخُلِقْتُ عَلَى الرَّبِّ بِطَرِیْقِ الرُّبُوْبِیَّۃِ وَلَا بِطَرِیْقِ الْعُبُوْدِیَّۃِ
دانی که چرا اهل صفا خاموشند ❊ در نکتهٔ دل همچو خودی بیهوشند
المومن مرآة المومن یعنے عاشق آئینہ معشوق است و معشوق آئینہ عاشق
پس اینجا دقیقه ایست که بجز ترک جان بکنه این نتوان رسید یعنے شاه عشق
که چنین عبارت اوست از خود بخود نگریست آئینه معشوقی بوجود گشت پس معشوق
در خود دیده عاشق را یافت یعنی جمال بکمال خویش معائنه کرد عاشق خود گشت پس توجهه
عاشق بسوی معشوق است مشتاقی معشوق برالات عاشق یعنے بر خود پس
عاشق آئینه معشوق است و معشوق وجود عاشق و هر جنبش که از عاشق است
فعل معشوق است و فعل معشوق عین عشق است پس عاشق از دیده معشوق
در بحر مشاهده محبوب چنان غوطه خورده است که از خود یاد نمی آرد تا بحدیکه هر دو
صفت عشق در عشق از عشق عین عشق گشتند باز هم قرار نیست زیرا که اگر
عشق را قرار بودے عاشق و معشوق پیدا نشدی بلکه بذاته عشق عین در دوست
و همیشه از اول تا آخر دریاے ذوق او در جوش بود و خواهد ماند عاشق و معشوق
بکسوت قامت عشق اند چندان پوشند و چندان درند و چندان در بر میکنند و
چندان از بر میکشند و چندان در خانهٔ قدرت موجود تد که از آمدن و رفتن اینها
هیچ احتیاجی ندارد -

گر بمیرد این مرکب من نمیرم هیچگاه ❊ مرکبے دیگر بیابم تا بران گردم سوار

ای غنچهٔ گلستان محبت وای گل گلزار وحدت وای نوبادهٔ بوستان وصلت
از انگاه که گل خجالت در صحن گلشن جهان شگفته است چشم عاشق بلبل بهواے
تماشای آن یکدم نخفته است و عندلیب مشتاقش خیال بر جالش چنان بسته است

که تا ابد بر بوئے آن نگران است هیهات از انگاه که از خانهٔ تاریک
این روشنی پدید آمد انچه نادیده بود در دیده آمد ۵

ره پدید آمد چو آدم شد پدید + زد کلید هر دو عالم شد پدید +

ای جان من عبودیت و ربوبیت این هر دو صفت ذاتی اند و بدین صفتها در ظهور
آمد و این هر دو صفت در وجود انسان موجود است چنانچه لفظ ما مثل این
هر دو حرف چنانکه واو و میم از یکجا بر آمده اند اما اگر نظر بر میم آری واو محو میشود
و اگر نظر بر واو گماری میم از میان میرود پس حضوری واو در غائب میم است
و غائبت واو در ظهوری میم پس در حضوری ما غائبے اوست در غائبے ما ظهوری
اوست و مراد از میم منی ماست و مراد از واو دی اوست پس ازین هر دو صفت
به هر چه نظر داری تو همانی پس باید که بهر حال نظر بر واو باید داشت تا میم فانی صفت باشد
چنان در اسم او کن جسم پنهان که میگردد الف در بسم پنهان
اگر از عین بینی عین رو لیست و اگر غیر بینی غیر اوست بلکه در عین غیب منت
ما بر جمال هویت مثل خالست تا عروس حسنش را زیب دیگر حاصل گشت
پس عبودیت و ربوبیت ازین هر دو صفت ذاتی اند هر وقتے که به حضرت
رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم لقیه ربوبیت غالب آمدی و صفت ربوبیت
در استیلای آن محو گشتی دران ساعت هر چه فرمود آن کلام الله شد و چون
به صفت عبودیت باز آمدی دران وقت هر چه از زبان مبارک صادر میشدی
احادیث گشت و مراد از جبرئیل آنست یعنے این دو تجبیه خواطری انیست
که در صفت عبودیت آگاه دهنده از حال ربوبیت است و در غلبه صفت
ربوبیت کجا جاے اونیست زیرا که شعر
چون در آید وصال را حاله گم شود گفتگوئے دلاله

بلکه در دایره لاشریک ولا اله چه کار آید ـ ؎

در عشق پیام در نگنجد   خود بود که او پیمبری کرد

هیهات هیهات از انگاه که دریاے وحدت از عشق خود در جوش آمد و موجها زون گرفت و از بینهایتی خود بے سکون و بے آرام گشت ناگاه غواص ازلی در دریائے عمیق بے پایان غوطه زد و تجسس رو تمام از قعر بے نشان گوهری برون آورد و بصفات لطافت آن هرچه بود روشن گشت ـ چه فتنه بود که مشاطۂ قضا انگیخت ؎

کرد نرگس مستش سیاه بسرمه ناز   آه این چه شور بود که مشاطۂ محبت بر

حکم قضا شورے پیدا کرد که نرگس مست وے را بسرمه ناز سیاه گردانید یعنی شاه عشق که در بے نهایتی خود مست و بیخود بود چنانچه از غایت مستی خبر از خود نداشت ناگاه مشاطۂ قضا از خلوت خانۂ کنت کنزاً مخفیاً سر بر کرد و نغمه ان اعرف بگوشش خواند و ندائے فاحببت در هوشش آورد و سرمه حقیقت محمدی در دیده هستی اش کشید و عروس حسنش را در آئینۂ الانسان سری وانا سره جلوه داد و بچشم محبت نگاه کرد و عاشق حیران روے خود گشت و چون از بینهایتی جمال بے قرار و بے سکون و بیحال گشت بزبان درد تمام اضطرابی به بانگ بے صبوری در عین حضوری در تابش الهٰ یا لیت رب محمد لم یخلق محمد یعنی چه بودی که نبودی اسمای یعنی نه بودی که در عالم عدم بودی تا بچندین درد و غم مبتلا نگشتی و چه بودی که نرگس مست وی را بسرمه ناز سیاه نگردانیدے که تا عالم چنین تباه نگشتی یعنی هر چند که حسن معشوق در نظر عاشق خوبتر می آید خراب تر میگردد و این ناله ازلی نبود بلکه از غلبه عشق بود دیگر مراد از نرگس مست ذات است و مراد از سرمه از صفات یعنی ذات را در حجابت صفات پنهان ساخت پس این حجابات حجاب نتوان

گفت بلکه سرمهٔ ناز است دیگر مراد از نرگس مست بیخودی است و مراد از سرمهٔ ناز خودیست زیراکه بیخودی از خودی نیاست اگر فراق نبودی قدر وصال ندانسته شدی دیگر مراد از نرگس مست غلبهٔ عشق است و مراد از سرمهٔ اعراض معشوق است و دیگر مراد از نرگس مست بے نیازی محبوب است و مراد از سرمهٔ ناز نیاز عاشق است یعنی ناز معشوق بغیر نیاز عاشق زیب ندارد دیگر مراد از فتنه شور عشق است و مراد از مشاطهٔ قضاء ارادت حق است و مراد از نرگس مست جمع و مراد از سرمهٔ ناز تفرقه است یعنی دریائے عشق از شیرینی خود در شور آمد در علم قدیم مشاطهٔ قضا ندیم بود بر حکم رضا۔ پس این شور را در شورش آورد و از دایرهٔ جمع متفرق گردید و از بستر وصال بخاک فراق انداخت از بهر آنکه تا شاه عشق بصفت عاشقی و معشوقی با حسن خود عشق بازی بازد و در بحر آن در میان انداخت تا سخن هائے عجیب و نکته هائے غریب حاصل آید۔

ع

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
چندین سخن نغز که گفتی که شنودی

اَنَا المُشتَاقُ لِنَے المُدَبِّرِینَ چون چنین پس چندین چیست آرے چندی برائے دردمندی راست و دردمندی برائے مستمندی راست و مستمندی برائے خداوندی راست و خداوندی برائے بندگی راست و بندگی برائے دانندگی راست و دانندگی برائے یابندگی راست یعنے تا شاه عشق همیشه یکسوت عاشقی و معشوقی عشق بازی با خود بازد پس خدائی و بندگی و دوی وجدائے برائے دیدن و دانستن و برائے گفتن و شنود نست و الا نه خود بخود بیخود بود چون باخود آمد بدین صفت خود را بخود نمودار ے عروس حسن در پرده معشوقی در جلوه گری آمد و تجلیات گوناگون منجلا شد یعنی خود را بشکل جمله جهان بخود نمود این فرقهاے تجلی اوست و تجلیات را نهایت نیست

ہر عاشقی از و عبارت دیگر گوید و ہر عارفے از و نشانے دیگر دہد اے جانمن اول فانی بود بے بقا و بقاے داشت بے فنا حال معماء است با بقاے و فناء لیست بے بقا کثافتی است بے صفا یعنے از بے صفتی در صفت آمد اما اگر صفت بے صفتی در صفت حاصل کند واصل باشد و اگر در صفت بہ صفت ماند از تقید بسوی مطلق نپرداز د مفاصل روے نباید چنانکہ تا ابد وصال بدست نیامد۔ اے جانمن طالب مثل کوہ کن باید تا از و کارے بر آید یعنے حجاب غیرت مثل کوہ است بر دل طالب پس این حجاب کوہ را ہر دم تیشۂ شوق از رخ مطلوب و نشتر نیستی بر دل ہستی خود منیزند و در بحر فنا غوطہ بخورد و از قعر بے نشان گوہر بقا بدست آرد ای جانمن چون کسے چیزیرا دوست میدارد از غلبہ دوستی ان چیز بعینہ در درون جان جاے میگرد و ہمیشہ میان جان بے حجاب موجود میباشد پس چیزے کہ از جان نزدیک تر است چندین نالہ و زاری فراق و بیقراری چرا باشد آری عاشق مثل مستسقی است ہر چند کہ می نوشد و میچو شد سیراب ممکن نمارد و نہایت تشنگی محبت دریا را القطرہ نمی شمارد و در عین وصل فراق پندارد و عاشق از معشوق طرفۃ العین جدا نیست اما از بے نہایتی جنبش بیقرار است و نالۂ یالیتَ رَبَّ محمدٍ لم یخلق محمدًا از دوری نبود بلکہ از محض قربت بود زیرا کہ ہر چند نزدیک تر حیران تر دیگر آنکہ چون در رشتہ احدیت گرہ محمدی وحدت است یک ہفتاد ہر کہ قصد کرد ہیچ نوع نکشاد ولاچار بہزار نالہ آہ زبان عجز بکشاد یالیت رب محمدٌ لم یخلق محمدًا و مراد ازین گرہ دل است و مراد از دل آئینہ ذات است کہ حق سبحانہ تعالیٰ در آئینہ نظر کند خود را می بیند چنانچہ ہست خود را می یابد چنانچہ بود و این گرہ لیست کہ کس نکشود و کس نکشاید و نخواہد کشاد و ہرگز کشادہ نگردد مگر وقتے کشادہ شود کہ قیامت قایم میگردد و شرح این سخن

طول است فہم من فہم واین گرہست کہ درکنہ این گرہ پیچ اورا کسے مدرک نشدہ در
غور این پیچ فہمے درنیاید کہ واکنند تاکہ این گرہ وا نشدہ است ہر شوقے کہ ہست
وہر ذوقے کہ باشد بر این است وعبارت فراق ووصال ہم ازین است وقتے
کہ این گرہ کشادہ گردد دشواری کہ ہست در کنج عدم افتادہ باشد ہمبرین معنی است
در دور خویش یکدم قدح در کش و برد یعنی طمع مدار وصال دوام را
اے جانمن در عین نیستی نشان ہستی ساختہ اند ومحل خطاب عتاب داشتہ اند
وہدف تیر بلا ساختہ اند اِنَّ اللّٰہَ سِتْرٌ یُحِبُّ السِّرَّ عجب انکہ چون درون و
بردن ہمون پس ستر در حیت وستور از کیست ومراد از ستر کنایت
از وحدانیت وفردانیت اوست چون بے صفت وبے اعتبار است پس عین
ظہور ستور است ومراد از یحب السر کنایت از گم شدہ گانست یعنی دوستداری
ایشانرا نانکہ در ذات پوشیدہ شدہ اند وہستی ایشان در خدا غائب
شدہ خدا یرا بندگا نند کہ بدو جنبند وبدو روند وبدو بینند وبدو شنوند وبدو
خوانند وبدو گیرند وبدو باشند از غیر در ستر اند واز عالم چنان بیخبر اند ودر نظر
شان جز حق نیست ہیہات ہیہات ای جانمن انچہ شد از برائے من شد
وانچہ بکرد برائے بندہ کرد انچہ گذشت من بودم وانچہ ہست من ہستم وانچہ
آید من باشم من بخواستم وی را بینم وے خواست مارا بیند پس او عاشق
منست ومن معشوق ویم بے من وے کجا دیدے وے من چہ ام یعنی بے این
او را شہود نہ وبے وے این را وجود نہ از غیبت ہویت معشوق من در رویت
آمد انیہمہ ساز ہا از ماست وانیہمہ ساز ہا بر ماست وانیہمہ راز ہا در ماست
چون در پردہ من خود را دید از خود خود را در دید پس غائب ہم در من وحاضر ہم
از من ہمہ حال ما را در میان مپارہ مبین چو اوست ہمہ او را دان چون بیشک

اوست لاشک باش و هزار من می آید بی من از من است هیهات هیهات
از انگاه که رباب وجود را بتار های محبت در ساز آورد گاهی ساز وصال
نوازد و گاهی در پی سازی فراق می اندازد ازین جهت هر دم ناله زار میدارم
ای قبول کننده وان وای خریدار بی هنران وای همدم پروردان ای آنکه
از عدم بدم آوردی واز دم بعدم بردی که در همدم تو دم زند بی دم گردان
آنکه همدم وی باش ای جانمن هرچه از ماست بر ماست نه از ما و ما همدیدیان
احوال خویشیم ازین جهت دل ریشیم ای جانمن چو تو نیی من چیستم بس همه تو
باش من کیستم آه ازین بیچاره گی و بیکسی آن از مفلسی و بی نوای ما از
غریبی و تنهائی ما ای جانمن از همه بریده بتو پیوستم چون تو چنین کنی کجا
هستم اگر تو بیفگنی که گیرد دستم من بنده توام پر عیب و معذور گر نزدیکم
در دور باین بدعهد جفا کار گریز پائی بیوفا هر سیاستی که فرمائی سزاوارم ـ
از انجا که حد کرم تست ازین نوع که زان صا در شود هیچ است اما جرم
وان تو کرم و جرم ام از حد گذشت اما کرم از تو یک ذره کم نشد و هر که را عنایت
تو رهبر است اگرچه بی ره میرود در راه است هیهات هیهات ای جانمن
بتو چگویم که چونم بآتش محبت چنان سوختی که نتوان گفت و بناوک پنهانی چنان
دوختی که شرح آن نتوان داد و در جعد پیچا پیچ چنان پیچیده ای که نتوان کشاد
آه از خرامان تو چه خرابی بر ماست ای آنکه جانم فدای نشان قدم تو باد هر چند که
دورم فراموشت مباد عجب نبود که بهانه گهی آری یاد چرا چون لاله خون دل
نباشم که بر من نرگس وی سر گران کرد آری تاکه خون دل نباشد نشان
بیچونی چون باید و خون دل بودن ممکن نیست مگر در فراق ای جانمن
پس هر وصالی فراقی هست و از بس فراقی وصالی اما از فراق جدید وصال

تو حاصل میشود واگر بیک حال باشد سیراب گردد و عاشق را سیرابی ممکن نه
ازینجہت ہر مقامی را حالے وہر حالے را مقامی مسعود راتو کے نیکی حال بنگری
گر خوبہاے عشقبو حالت بحالت است اما قومی اند کہ در حاصلات مقام نشانند
و قومی اند کہ در مقام حاصلات بے نشانند آنانکہ اہل نشانند ہمیشہ در شوق و
اشتیاق و ذوق و درد و سوز و زاری و بیقراری باین احوالہا مبتلا انند زیرا کہ
مُشَاهِدَةُ الْاَبْرَارِ بَيْنَ التَّجَلِّيْ وَالْاِسْتِتَارِ و آنانکہ در مقام حاصلات بے نشانند
باین احوال ہیچ تعلق ندارند فراق و وصال یکسان می پندارند زیرا کہ در بحر
جمعیت لَيْسَ فِي الدَّارَيْنِ اِلَّا هُوَ خود را درمیان نمی آرند و ایشان گم شدہ
گانند در حق او شان محب اند و ایشان اہل توحید ای جانمن جانم فدای
آن جانے کہ در ہر دو کون مکانے ندارد دلا تو خود را ہمہ حال درمیان میا
پس جاے کہ تو نباشی حق باشد حق شنیدہ از حق جز حق نخواہد بود۔
ان اللہ جمیل ویحب الجمال مراد از جمیل پاکی و مراد از پاکی
بے انبازیست یعنے حق سبحانہ تعالیٰ پاک و بے انباز است و دوست
میدارد پاکانرا و بے انباز از او مراد از پاکان عاشقانند کہ در عشق بازی
او صفت بے انبازی دارند یعنے ہمیشہ در وَحْدَهٗ لَاشَرِيْكَ لَهٗ غرق اند و بصفت
تَخَلَّقُوْا بِاَخْلَاقِ اللّٰهِ در فرق یعنے غائب در و و حاضر از و و دروی دل شان
از غبار مصفا گشتہ و از کدورت بشریت بکلی رستہ و مراد از پاکی پاکانست
کہ از اندیشہ غیر پاک اند و ہمیشہ بر روی نگارہ نگران و مشتاق اند بپاکی طبیعت
و با جمال صوری و حسن ظاہر یرا جمال نتوان گفت بلکہ اہل جمال انانند کہ حیران گشت
بروے جانانند اِنَّ اللّٰهَ جَمِيْلٌ وَّيُحِبُّ الْجَمَالَ یعنی ما عاشق اویم کہ وعاشق ما
ہر شیفتہ کہ عاشق صادق ماست ما لائق انکسیم کہ او لائق ماست

ما عاشق کس بجو بر دے نشوم ما عاشق آنکسیم کو عاشق ماست

پس مراد از جمال محبت جائے کہ محبت است جمال است آری ہر چیز از جمال است و ہیچ چیز نیست کہ جمال ندارد و از ان حسن ہر کسے بقدر قابلیت نصیبی دارد اما جمال و کمال کہ مقصود ذاتی است اہل آن جمال گروہے دیگر ند لولاک لما اظہرت الربوبیۃ در شان ایشانست از عالمیان غرض ہمین ایشانند یا اللہ کہ باقی حشرات اند ہمہ ہزاران جان فدائے نام پاک تو باد و بے رخ دلفزائے تو حیاتم مباد و ہر دلے کہ در غم تو نبود شاد ہمیشہ در غم باد رے جانمن عاشق بیچارہ ہمیشہ در فراق است تا کہ عاشق و معشوقی باقیست شاہ عشق در میان ساقیست و تا کہ این ہر سہ صفت یک نگردد مشتاقیست باقیست ای جانمن چون مدتے در عین حضور تماشائی گلشن رویت از خود مشعور بودم ناگاہ باد ہجران بوزید یکایک بدلم چنین رسید کہ از تیغ فراق خود را دو پر کالہ سازم و نمک درد در میان اندازم آری جدا شدن از دوست خود را دو پر کالہ کردن است و علاحدہ ماندن از جانان خود را بیجان کردن است اما این محال کہ جان بیجانان باجان باشد بلکہ جان و جانان در جان آہ ہزار آہ -

بر سینہ ریش دردمندان لعلت نمک تمام دارد

آہ این چہ نمکین است کہ چندین شور پیدا می آرد و این چہ شور است کہ جان شیرین تراست و این چہ شیرینی است کہ در لب لعلش آمیختہ اند و این چہ امیختگی است کہ شیفتگی حاصل میشود و این چہ حاصل است کہ لب بیجا اصلا تر او اصل میگرداند آیے چون دوئی برخیزد یکتائی پدید آید آنکہ بہیچ حال جدا روے نماید دان چیست ہمرنگ یار شدن است و در محبت محبوب بودن است و بعد از ان ہر دم در گلزار حضور غنودن است یعنے - وَهُوَ اللّٰہُ فِی السَّمٰوٰتِ وَ فِی الْاَرْضِ ۵

شربتے درد تو ہر خستہ کہ نوشید دمی التفاتے بمسیحا و دمی او نکند

ای قبلهٔ مقصود من وای آئینه معبود من وای مایه مطلوب مطلق من آری تا که شربت
درد بخشید بمحبت شیرین کے رسید چون برسد خرد عالم گرد آرے اگر
محبت سهل بودے لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتّٰى تُنْفِقُوْا نفرمودے اگر ازین هم دست
دهد ارزان است واین خاصه درباب محبان است چون حوصله همت ایشان
بلند دید واین تحفه بود بانها رسید دیگر ازا چون قابل مقام ندید دعظم عظیم در
ایشان نیافت برحسب قابلیت ایشان فرمود یعنی لَا تُلْقُوْا بِاَيْدِيْكُمْ اِلَى التَّهْلُكَةِ
لطیفی که چندین هزار جگر در سودای او سوخته وعجائب گنجے که جانهاے بسیار
بر امید او خراب گشته وشیرین نیرنگ صد هزار دل در آرزوے او تنگ شده
آه این چه آتشے است که در خرمن جان بیچاره گان افروخته واین چه نمک است
که بر کباب جگر سوختگان ریخته واین چه ناوکے است که بر هدف دل بیدلان
دوخته آه نه دستے دارم که دامنش در آویزم ونه پائے دارم در کویش بگریزم

لبالب است زخون جگر پیالهٔ ما — دی نخست چنین مگر حوالهٔ ما

آرے حسن معشوق دم بدم بدیده عاشق هر غم بجلوه دیگر متجلی میشود وهر تجلی پیاله
محبت بکام جانش میریزد وهر پیاله دردمی انگیزد وهر دردے درمان جان حاصل
است - ای همه تو واے تو بے همه وایهمه در تو واے تو همه وهمه از تو واین
چیز نه فلک حلقه ایست بر در تو -

ای بگرد شمع رویت عالم پروانهٔ — وز لب شیرین تو شوریست در هر خانهٔ

لے جانمن صفت عاشقی ومعشوقی قدیم است وهمیشه در میدان محبت بزبان
نیاز بصفت عاشقی رب آرنی گویا بود ومدام بر تخت بے نیازی بزبان ناز
بصفت معشوقی لن ترانی میفرموده وهر چند که ذوق ناز بسمع عاشق ومعشوق
جانبازه میرسد شوق نیاز بیشتر میشد وهر چند که شوق عاشق میدید ذوق ناز بیش گرفت

تا بحدیکه عجز عاشق رفته رفته بمقام خاک رسید چون در سوز آمد ساز آتش گشت
چون در اضطرابی افتاده باد پیدا شد چون در گداز آمد آب شد چون در قرار آمد
خاک گشت حد آن عاشق تا اینجا بود و عبارت از خاک وجود عاشق است و عبارت
از وجود عاشق شهود معشوق است و عبارت از شهود معشوق ظهور عشق است
پس خاک که هست هیچ مقام و درجه نخست از وجز و ویرانه خواست ازین جهت مسکن در ته
قدمش یافت و همیشه بصفت خاک جائے که جائے در ته کف پائی محبوب می بود
چون نیازش بحد رسید ناگاه ناز در نواز آمد خواست تا از ته پا برکشد و ازین خاک
کسوتے در بر کند در حکم فرمان او کند اما خاک در ته قدم محبوب آسایش داشت نمے خواست
که ما را بالا کشد و در شمار آرد و بیقرار سازد و چون برای قالب
آدم علیه السلام حکم شد که یکمشت گل بیارند زمین بسوگند آمد و
از خود خاک نمیداد و سر این بود که کار عاشق تا بجائے رسید
که معشوق گشت و معشوق و عاشق صفت خواهان و مے شد اینجا عاشق در ناز
آمد و معشوق در نیاز و آن باد آن خاک ناز بودند اعراض لیس از غلبه محبت تن نا
که خود را برین از خاک ساخت و از نهایت عشق چنان در بر کشید که نَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ
حَبْلِ الْوَرِیْد هیهات هیهات از آنگاه که قرب بےنشان احدیت آفتاب حدت
بر آسمان طلوع شده و ظلمات کفر بروشنی ظهورش محو مطلق گشته و سیرش
تا حد غروب و طلوعش تا بمقام نهایت و هرچند که میر دیگر خدارا نمی یابد باز تحت
حیرت طلوع میکند و هردم بسوی قبله حقیقی برجوع مے باشد اما از نهایت غیرت
پنهان مے باشد یعنی شعاع رخش در پنهان ظاهر گشته - و در چنین وحدت کثرت
بروے نموده لاچار وصال ناله فراق بزبان حال برکشید یَا لَیْتَ رَبَّ مُحَمَّدٍ
لَمْ یَخْلُقْ مُحَمَّدًا ناگاه ازان مقام بواسطه ندای لطیف بر آمد یعنی لَا اِلٰهَ اِلَّا هُوَ اللّٰهُ هُوَ الرَّحْمٰنُ الرَّحِیْم
یعنی نیست چیزی غیر من جز من و نیستم من جز تو و نیستی تو مگر همه مراد از رحمت
ظهور حضرت است صلی الله علیه وسلم و مراد از رحم کنایت بظهور اوست که

که صحرائے ظهور بانواع ظهور ظاهر است یعنے اصل توئی وهرچه هست فرع تست
پس ابر غیریت که درمیان آمده بود باد لطیف ازمیان در ربود وجمعیت
کامل روے نمود پس آفتاب حقیقی را آمد وشد نیست همچنان برقرار خود است
وخواهد بود اما مراد از فنا وبقا ثمرهٔ طلوع وغروب است وشب وروز نتیجه
محو وسکر اوست وانکه میگویند العالم متغیر ومراد از کسوت شاه عشق است یعنی
کهنه می اندازد ونو می پوشد کل یوم هو فی شان برین شاهد است محو وسکر
این هر دو صفت ذاتی اند ازلا یزال بودند وابدالاباد خواهد بود یعنے شاه عشق گاه
در محو می آید وگاه در سکر میرود ظهور ثمره محو است وبطون نتیجه سکر یعنے چون
بسکر میرود خود بخود چنان بود از نهایت مستی نابود میباشد چون بمحو می آید
با فتاب ظهور عالم را پر نور میگرداند ونشان بے نشان در کسوت ایشانست
از نهانی پیدا می آرد ومراد از قیامت سکر اوست ومراد از پیدایش عالم
محو وست وموت وحیات هم نتیجه این هر دو صفت است وموت نتیجه
سکر اوست وحیات ثمره محو است پس سکر صفت خدا است ومحو صفت
محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم است هر بار که خود را خواست خدا را
یافت وهر بار که خدای خود را خواست محمدؐ را یافت ای جان من بعض محو
در ذات وبعض محو بذات وبعض قائم بصفات وانکه محو در ذات اند مجذوب باشند
وانکه محو بذات اند محبوب باشند وانکه قایم بصفات اند مجحوب باشند وانکه مجذوب باشند
در حق مستور اند وانکه محبوب باشند در حق رسول اند وانکه محجوب باشند از مغز معنی
دور اند هیهات هیهات دیده ام فدائے آن دیده که دیده بان دلبر اند
وعجب آن دیدها که جز دیدار دلدار هیچ نموداری ندارند اما این بستانی
که بغیر ار دغلطا نهند عین دیدار سرکشانند سیب چیست آرے از بے نهایتی

حسنش سرمستانند وبیقراری ایشان از غلبهٔ محبت است هرچند که در
گلذار مشاهده فَاَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّٰهِ نکردند اما از غایت اشتیاق سمائی
ممکن ندارند

ـــ

رشکم آید که کسے سیر کند در تو کند — باز گویم که کسے سیر نخواهد بودن

عجب یاری که تو داری که بیک کرشمه صد هزار اغیار را در حلقهٔ یاری در آری
و بنیک غمزه غم از دل غمزده گان برون آری ای آنکه ناخواسته میدهی از
خواستن چه حاجت وای آنکه در گنج بخشی نظیری نداری چندین اهمال چیست
ای آنکه از یاد در آید گاه از دستگیری دوست رفتگان را بر پا آری دفریاد برسی
ای آنکه دلهاے مشتاقان سوای تیر تو اما ناوک در هدف جان شان برسان
وان خدنگ دلنواز محروم مگردان ای آنکه فداے محبان از کشش تو کمان کشیده
بزه لطف در حلقهٔ غایت در آر وای آنکه تشنگان بادیهٔ فراق را به آب لقا بقاے
بخش واے آنکه هر نا امید را به ثمرهٔ وصال نویدے فرست هیهات هیهات
ای آنکه در پردهٔ من سازها داری واے آنکه از سازهائی تو چه سوزهاست بر ما وا
آنکه از سوزهاے ما چه رازهاست واے آنکه پے غم از غم هاے قافلهٔ غم خود
بر منزل جانم فرود آر واے آنکه ناوک در دیر هدف دلم چنان زن تا ابد هم گذر کن
واے آنکه از جعد پرتاب تو بیتابم واے آنکه از لعل آبدار تو بے آبم واے
آنکه از خرابی خرامان تو خرابم واے آنکه در آتش شوق هر دم کبابم واے آنکه
خیال من چه خیالهاست که تو داری و هر خیلے که از خیال تو خالیست خالیست
و هیچ خیال خالی از خیال تو نیست بلکه در هر خیال خیلے داری و این عالم خیال
خیالیست از خیالهاے تو واے آنکه عجب نبود که بخیال خود این خراب
خیال را خیالے بخشی و مرا هم خودی رہا ے دہی و خودی خود بخود کشید دور خودی

خود بخود گردانی وانکه از خودی باخود آئے تا از خود خود را بافی ہیہات ہیہات ای گل گلزار وحدت واے غنچہ گلستان مودت واے عندلیب مشتاق وصلت واے کبید دربستہ واے در صدف کونین در یتیم ناسفتہ ولے سرو در باغ دل رستہ واے از شکر تو دلہاے مشتاق شیرین گشتہ واے نمک تو نمک جان ہا خستہ واے زندہ بیجان واے عنقاے بے نشان ولے برندہ دل واے دہندہ جان از انگاہ کہ بار محبت تو بردلم نیش زدہ است ہوش از جان بردہ است وزہران ہر عضو را چنان در جوش اوردہ نمیدانم کہ از مستی آن چہ میگویم وچہ میشنوم وچہ میگیرم وہر دم موج ہاے قاتل متواتر میرسد درہم وبرہم میزند وچنان پیاپے میکشد کہ مارا از ما میبری ای خداوند افسون افسونے درکام فرما ؎

خموش حافظ از جور یار نالہ مکن   ترا گفت کہ بر روے خوب حیران باش

ای جان من حیرانی بر روے یار جمعیت جاودانیست و براے نقش نگار ہر چہ بینی محض پریشانیست دبجز دوست ہرچہ دانے عین نادانیست دمی کہ بے یار برآید ہزار پشیمانیست ای آنانکہ سر زلف دلدارند فارغ از تفرقۂ اغیارند وہرچہ برجان شان آید از جانان انگارند ودران محض مصلحت خود پندارند اگر بارہ آن بلا برسر شان بارند ہرگز پای پس نیارند بلکہ ہل من مزید برارند غایب باش تا حاضر بینی عکس را بران اگر طالب انگبینی وبچش شربت ازین کاسہ انگبین کہ زہر قاتل ست حق دفا از و مخواہ کہ باطل است ؎

بردار خانہ گردون بدر نان مطلب + کین سیاہ کاسہ بآخر میکشد مہمان را از جمعیت یار بے تفرقہ این مکارہ زال چہ پروا دارم چون دیدہ دل برقضا و قدر دارم سبب این کاسہ دگر این زالہ درمیان چہ آرم زیرا کہ چشم بر شکر لعل

یار او دارم این خاک ضعیف چه زهره آن که دم محبت تو زند که بهزار الودگی آلوده
اما چون لطف تو این را گستاخ گرده و ترس تکلیف از دل این برده ارے
از انگاه که طوق یحبهم و یحبونه در گردنش انداخته و کمند اشتیاق بجود کشیده
که انا المشتاق لکے الی المدبرین وازپیاله اَنتَ عَبدِی عَاشِقٌ وَّ اَنَا عَاشِقٌ لَّکَ
هوششش برده لاچار مرا پروانه وار بر شمع جمال خود را میبازد واز هستی محبت
هستی خود را فدا میسازد و این از روے نیست بلکه کُلُّ شَیٍٔ یَّرجِعُ اِلٰی اَصلِهٖ
باز می آید ای جان من هر که باتش محبت تو سوخته پخته ازلیست و هر که باب
محبت تو سیر است تشنۂ ابدیست و هر که بار زوے کف پائے تو در خاک
افتاده است قدمش بر سر هفت افلاک است ای در دریاے بیکران و اے
نشان بے نشان و اے بیان بی بیان و لے معلوم علم قدیم و لے بادشاه
مطلق را ندیم و اے غواص بحر کریم و اے از نور حسن تو گشت نعیم و اے شرار شوق
تو شد جحیم و ای روشنی صبح اسلام از روے تو و اے انکه ظلمت شام کفر تو و اے
انکه همه پویان بسوے تو و اے آنکه همه جویان روے تو اے جان من چون
هلال حقیقت محمد بآسمان مغرب آدم شهود شد و در نمود از ان سر بسجود در زند
وانکه ظهور این نور سر فرد نکرد و داغ اِنَّ عَلَیکَ لَعنَتِی اِلٰی یَومِ الدِّینِ بر دهمون
هلال حقیقت محمدی که نهالش در باغ سپر دند و نقطۂ نبوت سر بر زد در هر چیز
نور دیگر زیر میکرد فَضَّلنَا بَعضَهُم عَلٰی بَعضٍ کنایت از حقیقتهاے حضرت صلی الله
علیه وسلم پس روز بروز اکمل شدن گرفت آمده آمده تا آسمان مشرق عبدالله
بر آمدے نقصان بے زوال بدر کمال ظاهر شد و قمر سماوی بران
زیبای خود نثار کرد چون دوستان دیدن بخدار رسیدن و دشمنان در چنین
یار تمام بکام نرسیدند زیرا که اهل خَتَمَ اللهُ عَلٰی قُلُوبِهِم وَعَلٰی سَمعِهِم وَعَلٰی اَبصَارِهِم بودند

چون بینائی شان قابل نور نبود لاچاره در بابه فراق افتادند پس تا اینجا طلوع
وعروج ان نور بود که از هلال تا بدر کمال خود تمام نمود بعد ازین حال در غروب
نزول است یعنی روز بروز آن حق خورد تر شده می آید کل یوم اصغر ازین معنے
است چون رفته رفته به پایان غروب رسید بحدیکه مطلق ہیچ درمیان نماند
و در قمر محمدی تمام شود قیامت قایم گردد ازین معنیست تاگوینده الله بر زمین باشد
قیامت نیاید پس گوینده الله محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم و محمد باین دیگر
بیند ہیہات ہیہات اے نازپرور بیا جان پرور من ولے ظلمت جہان
آب حیوان توی شاہ ہر درمن سکر نیست ہر کہ روے تو بیند باخضر نشیند
اے جانمن روشنی دیده ہا از شعاع ان روشن است والا نه ازین سیا
بران رخساره که گلزار مشتاق است نگاه نتوان کرد اما طرفه روشنی که سیاہی
جاکرده است وکیست که درین تاریکی آن روشنی شناسا گردد اگرچه در ہر چشم چشمه
آب حیوان است اما خضر باید که آنجا برسد ما از ان چشمه قطره بجشند تا علم
حیات بایدکشد انانکه در شراب این شربت اند ہر ساعت کاسه محبت
مالامال در می کشند و ہر که فکر میکنند نصیب خود را از ہمه می برند بلکه ساقی و
شراب و شاہد ہمه در خانه دارند ٥

تا چشم بسته اند اعتبار — در خوے جوش مبتلایم

شاہد خلوت خانه غیب ہویت سالہا در بحر وصل غرق بود ناگاه از برائے
ذوق گفتگو در فراق آمد بتمام شوق در میدان محبت نعره زنان برق وار
پیدا شد و از محض نابودگی که به بود آمد برائے مقصود معرفت و الا نه ازین وجود
موجود شدن ہیچ سود نبود یعنی ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون -

برنقش خود است فتنه نقاش — کس نیست تو درمیان خوش باش

وانچه در تختهٔ کن در آمده است فانی نیست چگونه فانی گردد و چون بقا آمد باقی دارد و آنکه حکم است کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهٗ و مراد ازین نفی ماسوا است که هست چیز غیر حق جز حق - ؎

چون جمالش صد هزاران لعبت داشت
کرد مر بر هر ذره دیدارے دگر

وَمَا مِنْ غَائِبَةٍ فِی السَّمَاءِ وَالْاَرْضِ اِلَّا فِیْ کِتَابٍ مُّبِیْنٍ و نیست هیچ چیز در آسمان و زمین مگر آنکه نوشته شده است در لوح محفوظ دل است و دل جاے حق یعنی قَلْبُ الْمُؤْمِنِ بَیْتُ اللّٰهِ و مراد از آسمان و زمین ظاهر و باطن است یعنے اوست د ظهور اوست وهو الله فی السموات والارض پس مراد از دل علم قدیم است و مراد از علم قدیم معلوم است و مراد از معلوم عالم است یعنی در علم عالم معلوم نبود جز عالم هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن یعنی در علم قدیم خود خود را داشت آنکه میگوید اَلْعِلْمُ نُقْطَةٌ مراد از نقطه حقیقت محمد صلی الله علیه وسلم است و مراد از حقیقت محمد وحدت است و مراد از وحدت دل است و سر دل رسیدن مشکل تر هر کس در خور میرسد اما به نهایتش هیچ کس را وقوف نیست زیرا که دل که هست نسخهٔ علم الٰهی است و هر معنی که بود دل دارد و هر مشکل که هست دل کشاید و هر دو سرے که داشت در دل نهاد و دل دریا ایست محیط که پایان ندارد و هر غواص بقدر خویش درین بحر غوطه زده است و بجهد تمام غواصی نموده است اما بحر گوهر کا عرفناک بدستش نرسیده آرے چون عمقش پایان ندارد و در رسیدن شایان نباشد ازین جهت حضرت اکثر اوقات بحضرت معبود خویش همین التماس میداشت رب زدنی علما وقاب قوسین او ادنی کنایت از دل است یعنی میان ذات صفات مقصود همین است و هم ازین جاست که فَادْخُلِیْ فِیْ عِبَادِیْ وَادْخُلِیْ جَنَّتِیْ یعنی در آیند در بهشت ؎

ای جملہ جہان در رخ جان بخش تو پیدا　　　وے روے تو در آیینہ کون ہو یدا

ای آفتاب معنی در برج اوج تو ظہور وا‌ے از روشنی رخت عالم پر نور روے
از تو شہر دل معمور واے سبزہ کشت معبود لے انکہ بو دبے شہود از عشقت
آمد بوجود تو مقصود ہر موجود از یاد تو دل وجان را صفاے وا‌ے رو بتو بیا
عشق آمد شفائی وا و را ہمیشہ بقا و لقا ہر کہ سر داد در محبت رسول اللہ صلی اللہ
علیہ وسلم واے آنکہ از یک سخن تو ہمہ درخروش دلے از براے تو ہمہ در
جوشش واے از جام تو ہمہ مدہوش وای از دست تو ہمہ خاموش ؎

مار دے ترا قبلہ جان ساختہ ایم　　　بر نطع غمش ہر دو جہان باختہ ایم

ہیہات ہیہات ای جانمن ماہی جانم کہ باب محبت تو خو کردہ است بیرون
کمش واین چنین بروے ردا مدار وعندلیب رو حم کہ بر گل رخسارہ تو دلادشیدا
است حجاب درمیان میارہ کہ طاقت آن ندارد و مرغ دلم کہ در ہواے تو پر وبال
میزند نباد کہ ناامیدی مدوزہ چون خیالش بقربت است باتش فرقت مسوزہ
ای درخوبی بے ہمتا برخراب شدہ خویش نظر اندازی ای دستگیری از دست
رفتہ را دست گیر از پا در آمدہ را از خاکش برگیر بر تشنہ لب ماہین دمدار آب
دریغ بہر سوگشتہ خود آی واز خاکش برگیر ؎

گر رسم دستگیری بجای رسم　　　دگر لفگنی بر نگیرد کسم

اِنَّ اللّٰہَ عَلِیْمٌ بِذَاتِ الصُّدُوْرِ ای دانندہ احوال نابود واے دہندہ بے ظہور
مقصود بلکہ ظہور گردان از ادب دور اما معذور را مغفور آری رو ندہ این راہ
تشنہ باید و گویندہ این خوف خاموش و دفتر عقل شستہ باید و یاد خود
فراموش ای جانمن ازانگاہ کہ کُنْتُ کَنْزًا مَخْفِیًّا بیرون شدہ کسوت خلق آدم علٰی
صُوْرَتِہٖ در بر افگند واز منزل گاہ لازال قدم بر ظہور نہاد ودر خرام حسن بصد ہزار

ساز کام ہاے ناساز برداشتہ تا بمقصد ابد الاباد خرامان اما بہر گامے جلوۂ دیگر
و بہر قدمی حسنی نو مینماید و از ین خرام دار و آرام از دل بیدلان ربودہ و عالم کہ
در فنا و بقا است نتیجہ خرام اوست ؎

قد و رفتار تو ام صبر و قرار از دل برد   اللہ اللہ چہ قدست این چہ خرام ترا ست

مراد از قد ذات است یعنے کل من علیہا فان و یبقی وجہ ربک ذو الجلال و
الاکرام و مراد از خرام صفات است یعنی کل یوم ہو فی شان یعنی در ظہور قیام قامت
او ہمہ قامت ہاست و در نظارگی رفتار او ہمہ مست یعنی در زمانہ نشئہ دیگر
و این فنا و بقا ہمہ دہم یعنی چون فنا شود قیام قامت وے ہمچنان قایم و
ظہور حسن او ہمچنان دایم یعنی بودنی کہ بود ہمان ونمود و چنانچہ بود در ہر
زمانہ ہمچنان موجود است اگر نہ فہمی کہ چہ میگویم معذور دار اے جانمن معشوق
را با غمزدہ گان عشق کرشمہ آنست کہ اگر کرشمہ ازان بر اہل عالم متجلی شود حقا کہ
ہمہ را روان از تن روان بر آید و شک نیست کہ زلف لیلے را شکنی است کہ
جز دل مجنون تاب آن ندارد و بر عذار عذرا خطی است کہ جز جان وامق عذر
آن نخواہد و در لب شیرین نمکے ست کہ بسینہ فرہاد ختنہ اوست عاشقان را
در زیر زبان سخنیست کہ لب محرم نیست تنگدلان را در سینہ نفسے است
کہ دم ہمدم نیست میان عاشق و معشوق گفتگوے است کہ جز گوشہ چشم نتوان
دانست در میان جانان و جان جستجوئیست کہ جز شیوہ ابرو نتوان نمود ؎

حیران ازان شدم کہ نگارم بماہ نو   ابرو نمود و جلوہ گری کرد و رو بہ بست

آرے نمودگی براے ربودگی بود و بستگی براے کشادگی را لیس ازان ربودگی
نابودگی حاصل شد چگونہ نابودگی کہ بہ بودگی رسانیدہ و این بازبستگی خستگی
دست داد چگونہ خستگی کہ شکستگی بازآورد و شکستگی کلید بستگیست

واین همه برای ازدیاد محبت است ؎

دیدار مینمای و پرهیز میکنی ‌‌‌‌‌‌ بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

هیهات هیهات ای جانمن هر که محو در قلم است از خطا و صواب بی فهم است و همیشه در دایره امن و رحمت است اگرچه همه محو در قلم اند اما بیوقوف این معنی دایم در الم اند و از تفرقه خود بینی همیشه در ستم اند صراف ازلی همه به میزان ارادت وزن کرده فرستاده است که از آن کم و بیش نتوان گفت چنانچه بود هست و چنانچه هست خواهد بود هیچ تفرقه واقعه نیست اگر فردا ما را پرسند چه آوردی گوییم انچه داده بودی چون من هیچم از من هیچ مخواه ازین چه فهم کردی یعنی قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي یعنی او است و هر چه هست امر او است چون حکم شده که شو شده مانده ام اگرچه نبودم و هستم ما قلمیم در دست کاتب لایزال این جهت هیچ تدبیر نداریم ما شاگرد استاد قضاایم زبان از خود نگشاییم ؎

در پس آیینه طوطی صفتم داشته اند ‌‌‌‌‌‌ هر چه استاد ازل گفت همان میگوییم

ما ئیم نه ام از هیچ نباشد هیچ چون هیچ پس چندین هیچ چیست و کیست درین هیچ که هیچ نوعی در فهم نمی آید ای سنجیدهٔ هیچ ها وای واقف از پیچش حال ها سالها ها است که از بحر فالهامی گشاییم بگشا بگشا بجان تو که فالها دارم بیا بیا اگر بخواهی در آ اما اول از خود برآ آنکه در آ و اگر ساز ما داری بسوز و اگر نه ما خواهی یا خود ساز. و اگر حال ما خواهی بگذر از قال و اگر قرب ما بجوی در آتش در آ پروانه وار و اگر نه همچو مگس دست افسوس از دور بمال یا قادر بر همه کار ما مگس همتم پروانه کن و صعوهٔ قلم در چنگ آر این محبت بر سنگ قلم زن تا آتش عشق سر بر کند و هر چه غیرت است خاکستر کند و جوهر عین علم سر بر کند بر حرف غیر قلم در کشد ؎

منتظر انزا به لب آمد نفس ‌‌‌‌‌‌ ای ز تو فریاد تو فریاد رس

شروع کلام اللہ اول کلمہ و آخر کلمہ و حرف اول و حرف آخر مراد از الف احدیت
دایم است اور اسلم است دیگر مراد از الف ازل است و مراد از ازل ابد است
و مراد از ابد احد است یعنے ابد را پایان نیست مگر وقتیکہ احد گردد پس از احد
ابد است یعنے چنانچہ از وحدت بکثرت آمد چون باز از کثرت بوحدت دود
واحد گردد ابد اینست از روے معنے ازل و ابد یکے است یعنے مزارعہ حقیقی تخمے
کہ کاشت آخر ہمان یافت پس کلمہ اول قرآن سہ حرف است الف ل م
و کلمہ آخر ہمہ سہ حرف است یعنے احد و کلمہ عشق ہمہ سہ حرف است یعنے
شروع از عشق و ختم بہ عشق است ہُوَ الْاَوَّلُ ہُوَ الْاٰخِرُ و این سی پارہ شرح
عشق است دہ دہ سیپارہ بیک حرف تعلق دارد و سی ہزار سخن بدو
دہ سیپارہ تعلق دارد و مراد از الف احدیت است
و مراد از لام وحدت و مراد از میم واحدیت است سی ہزار سخن تعلق
بزبان دارد و سی ہزار سخن بدل تعلق دارد و سی ہزار سخن تعلق بسر و انکہ تعلق
بزبان دارد شریعت است و انکہ بدل دارد طریقت است و انکہ تعلق بسر دارد
حقیقت است وجود آدمی ہم سہ قسم است تن و دل و جان تن در خدمت
کہ شریعت است و دل در محبت کہ طریقت است و جان در وصلت کہ حقیقت
است پس بے خدمت ممکن نیست و بے محبت وصلت محال پس ہمین
شریعت است ازین معنی ؎

کسیے کو در شریعت راسخ آید   حقیقت راہ بروے خود کشاید

واجب الوجود ہم بسہ صفت موصوف است یعنی جلال - و جمال - و ذات
ازین معنی کہ اَلْاِیْمَانُ بَیْنَ الْخَوْفِ وَالرَّجَا مراد از خوف جلال است و مراد از رجا
جمال و مراد از ایمان ذات است پس اول کلمہ کلام اللہ کہ سہ حرف است

و آخر ہم سہ حرف است درین سری عظیم است بقلم کے راست آید مگر ہمون محمد
کہ من ران عرف پس مراد از الف ازل است و مراد از ل ابد و ازل و ابد
حالها اند در میدان محبت و درین میدان عشق بصفت عاشقی معشوقی بچوگان
محبت گوی میبازد و در صحراے ظہور از الف الفنگشت براے ذوق چوگان
بازی چون آن شہسوار گوے معرفت را بنہایت حال رسانید ازل با بد رسد
عدد برطرف شود اللہ احد گردد قیامت قایم باشد و حضرت کہ یک انگشت بر
آوردہ بودند ستہ این بود اے جانمن شاہ عشق را از ازل سر است و ابد
پای چون خواست کہ خود را بیند از خواب ہستی بیدار شد از سر تا پا خود را دیدے
سر و پا گشت و از نہایت خوبی خرابی در جانش افتاد و این ہفت چرخ است کہ در چرخ
اینہمہ جوش شاہ عشق است پس ظہور کہ ہست بیداری عشق است و بطون
خواب وے موت و حیات ہمہ نتیجہ اینست و قیامت خواب اوست مراد
از خواب بیداریست و بیداری کنایت از محو شکر است یعنی شاہ عشق گاہ
در سکر میرود و گاہ در محو می آید بقا نشان محو است و فنا نتیجہ سکر ازین معنی است

گر بگویم شرح حال خویش را ہمچو سبزہ بارہا روئیدہ ام

از تفرقہ کثرت متفرق مباش و این کثرت را عین وحدت انگار زیرا کہ چون
انبار احدیت دانہ وحدت را بیرون کشید و در کشت وحدت یکدانہ یدہ از
یک ہزاران دیدہ اے جانمن عجب بے بوئی کہ چندین بوہای بوے آن
بے پوست و عجب بے رنگی کہ چندین رنگہا رنگارنگ آن بیرنگ است و عجب
بے نشانی کہ چندین نشانہا نشان بے نشانست عجب نہانی کہ چندین
نہانی ان بیقیانست عجب بے زبانی کہ چندین بیانہا بیان آن بے بیانست
کہ ہر زبانے بمعنی دیگر داستانے پردازد و عجب معنی کہ بہر صورت نشانے

دیگر مینماید اما از تفرقہ صورت بجمعیت معنے رسیدن محال و چون بمعنی رسید
جانے یا بدچگونہ جانے کہ در ہر صورت نشانے دہد آن چیست یعنے اول
گم شدنست در ذات پس یافتن است وجود خود در ہر موجودات اینجا بچشمۂ
حیات رسد کہ ہرگز فنا نہ پذیرد و این دقیقہ ایست کہ بکنہ این نتوان رسید
راست بین از نظر راست بمقصود رسی + احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد
دانی کہ روح و قالب چنان در محبت یک لخت گشتہ اند کہ ہرگز جدا نخواہد شد
ہر چند ظاہر از ظہور فنا پذیرد فنا نمیشود بلکہ ابد الآباد ہر صفتے کہ ہست ہمون
صفت خواہد ماند و این چہار صفت در صفت خواہد رفت و خلاصہ در ہر ہمہ
بطون بوطن اصل خود قرار خواہد گرفت اما صفت آشنائی کہ درمیان خود
سالہا محبت و صحبت داشتہ اند ہرگز نخواہد رفت صفت خودی
باقی خواہد بود اما درمیان خودی فرقہاست کسے خودی بخود دارد و کسے خودی
بخدا دارد پس در ہر محبتے کہ میزند و در ہر فہمے کہ میباشد ہمون میرود و ہمون خیزد
و ہمون باشد کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون و کما تبعثون تحشرون را
موت نیست زیرا کہ از مقید بمطلق میرود و ہر صفتے کہ در مقید حاصل است
بمطلق ہمان حال خواہد بود پس محبان فانی صفت خیزند بخودی ہیچ نمی بیند اینجا
از و و آن جا در و حشر ایشان در دایرۂ وصال خواہد شد و حشر دیگران در
صحرائے فراق خواہد بلکہ از روے معنے این بود کہ کافران را دوزخ و مومنان را
بہشت و عاشقان را ذات جانان و جان باجانان ازای بیغم از غمہا از انگاہ کہ
کہ غم تو ہمدم من است ہمچون من فارغ از غمہا در عالم کم است و ہر دمی کہ
با غم تو ہمدم منست بیدم است و ہر دلے کہ از غم تو شاد نیست شاد مباد
بلکہ بیغم تو شادی ہر دو جہان برباد است و عجب دلے کہ تو ہم از است

عجب زبانے کہ وصف تو باز است عجب جانے کہ جائے جاناست وجانان
در جان ؎

عاشقم من اگر او از دہی جان مرا　　　دوست از سینہ ام آواز برارد کہ منم

وَھُوَ اَرۡحَمُ الرَّاحِمِیۡنَ وَھُوَ الرَّحۡمٰنُ الرَّحِیۡمُ تو غنی و من مفلس بینوا ایا بر در نشین
و ہر دم بر آستانے میمالم جبین ای شاہ ای شاہ بلطف سوی گدا بہ بین و
ہیچ در میان میا چنان و چنین کہ بیچارہ آواوہ رفتہ است از دل و دین و در
باب عزیبان حکم است چنین کہ اُدۡعُوۡنِیۡٓ اَسۡتَجِبۡ لَکُمۡ ای خواہان من نمی فہمی
و ھو معکم اینما کنتم وای عندلیب گلزار فاذکرونی نمیدانی کہ با تو اذکرکم ای عاشق
عشق زار من وائے جویان یار من وائے مشتاق دیدار من نہ کسے واقف
از ریش تو و نہ کس موافق در کیش تو و نہ کس در عالم خویش تو از بجہت فثم
وجہہ اللہ در پیش تو میدانی کہ دل فگار محزونی و در شوق لقائی مجنونی اما ہر چند
کہ مجنونی تا خود گم نکنی رخ دل فرا چون بینی ؎

نقاب پردہ ندارد نگار دلکش ما　　　تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

ای افتاب عالم تاب یکایک برا و ظلمت کفر شب راہیان گردان تا رخ افتاب
طلوع نشود ظلمت شب خودی من از میان نرود جائے کہ سلطان خیمہ زد
غوغا نماند عام را۔ اے جانمن شاہ عشق بدو صفت موصوف است جلال
وجمال بدین دو تعبیہ و چہار ترکیب در مملکت وجود سلطنت میکند و مراد از
جلال و جمال شوق و ذوق است و فرح و حزن عبارت ازان است
العشق و علیش و طیش ازین معنے است و عیش و طیش نتیجہ جلال و جمال است
مسلمانان ظہور جمال اند و کافران ظہور جلال مراد از مسلم روح است و مراد
از کافر نفس پس جبلت نفس مذموم است و جبلت روح لطیف و ہر کس

ملتفت بصفت خویش است یعنی جلال از جلال خوشتر و جمالی را جمال بهتر مراد از بهشت صفت حمیده که مسکن روح است و مراد از دوزخ صفت ذمیمه که وطن نفس مذموم است پس هر یکی بوطن خویش قراری دارد و دل که هست درمیان این دو عاشق بصفت معشوق است گاه بسوی او میرود و گاه بسوی این می آید و این هر دو عاشق یکی خوانده و یکی رانده معشوق کریم صفت هیچ یکی را محروم نمیکند و هر دو مشتاق روی محبوب اند و در کشش اند و بجهت دل گاه بصفت حمیده می آید و گاه بصفت دل میرود و در حمیده عیش است و در ذمیمه طیش این قرب است و این بعد و درین سر عظیم است ما صنع اللّٰه فهو خیر اما چون دل معشوق در بستر عشق می آید که محض وصال است آنجا عیش و طیش را گنجایش نیست او بجای خود با عاشق و خوشتر می باشد۔

گرشوم کنعفر شته اگر پاکی ما　　　گر خنده زند دیو زنا پاکی ما

وَاللّٰهُ غَالِبٌ عَلٰی اَمْرِهٖ ای آنکه بود زنا بود در امر تو موجود است طرفة العین هژده هزار عالم را از عدم در دم آری و از دم بعدم بری و این عالم را چنان در تعبیه پیدا و ناپید اگردان داشته که نتوان فهمید تا که برود تا که می آید ای قادر بر همه کارها و ای آنکه شب را روز کننده و روز را شب ارنده و ای آنکه آسمان را بی‌ستون دارنده و زمین را بر آب گسترانیده و از آب صورت سازنده و در صورت معنی نماینده و در معنی جانی بخشاینده ای راست آرنده کارهای بی من و بیکار من کار من سازنده و هم چنان امر کن که ما هم دانیم که چون کردی ای آن آگده بارش بیواسطه کاش کردار چه کار آید ای جان من دل که هست خلوت عشق است و دیده تخت عشق است اگر بر تخت دیده در تفرج ظهور خود بار عام داده چشم کشاده نگران میباشد و در پلک زدن عالم فنا میشود و بکشاد در بقا می آید پس فنا و بقا اثر پلک زدن او ست فایده پلک زدن که در چشم نهاده اند مراد این است که فنا و بقا نتیجه پلک زدن شاه عشق است و دیگر مراد از تجلی داستان هم هست عاشقان

مشتاق بوده او درین حالت اند یعنی موت وحیات ایشان در پلک زدن ادست زیرا که تمام حیات در لقای دوست است بمقدار پلک زدن حجاب حاصل میشود وطاقت حجاب ازین قدر هم نمی دارند و دیده بدیده در دیدار هرچند که دلبر اند اما سیر نمیشوند و از نهایت اشتیاق بمقدار پلک زدن عدم نمی خواهند و معشوق برای ازدیاد محبت و ملاحت حسن خود خود را بدین صفت بعاشقان نمایان میباشد یعنی پیدا و ناپیدا این بیچاره دل داده شیدا باشد ہ

نه دوری زلیلی صبوری بود ٭ که بسیاری دوری ضروری بود ٭

آری صبوری در دوری مجبوریست چون مجبور مقهور گشت و مقهور از دیدار غفور نصیب نباشد پس دوری عاشق عین حضوریست زیرا که جلوۂ جانان در جان آ و هر وقت که جان را بجوید جانان را می یابد این محال که عاشق را در دوری صبوری باشد اما چه کند که ضروریست یعنی در مهجوری قطعی است عاشق بیچاره هرچند که مستور است به پیاله خون دل مخمور است یعنی بهر دم جام غم در میکشد اما هر جام کامی حاصل است ہ

چون ذره ذره کرد مرا محبت نگار ٭ در ذره ذره دیده نم روی تو آشکار

دل که خواهان یار است دیار مکسوت اغیار در دیدۂ دلدار جلوه میدهد ازین نمایش زار زار بیقرار هر دم در دیده هاش خار خلیده میباشد و بتمام اضطرار سوزان هم چو نار چشمهاش باران خون بار میبارد و صد هزار اضطراب جویان یار سبزوار قرار داده باشد که نگار از سر ناز نگاه گاهی بر حال تباهی بیچاره دلفگار نگاه فرماید تا خار اغیار از دیده هاش خونبار بیرون آید ای جانمن از آنگاه که این عالم وهم را در فهم آورد بواسطه فهم سهم بر جان ها پیدا شد بواسطه سهم نظر م بر دل ها اند اخفته و بواسطه زخم سهم بر خواست فهم برد هم حمله آورد وهم چون به نهایت اقتضا کرد هیچ در میان نیافت و در فضای لامکان صدای هو هو بر خواست ای جانمن صراف ازلی این عالم وهم را چنان بمیزان

مصلحت وزن کرده است که بمقدار یک سو کم وبیش نیست وهیچ فاعلی ومفعولی وهیچ
قولی وحالی بیرون از وزن همه در وزن اند ازین معنی خدارا در دلی هر بنده ندا
زیست وهرچه در خیالش گنجید در پلهٔ کن سنجید وهرچه در پله سنجید در صحرای فیکن
رسید واین عالم خیال خیالیست از خیال هائی وی تیغ غیر بر سلسلهٔ غیریت چنان
رانده است که هیچ در میان نمانده است وباران رحمت بر گل وخار چنان فشانده
است که عبارت دوست ودشمن یکسو نهاده است ؎

این همه عکس دلی ونقش مخالف که نمود　　یکفروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

آری چندین ظهورهای گوناگون مخالف که در نظر است اینهمه یک فروغ رخ دوست است که
در آئینه کون عکس پیدا شده ازینجهت وجهہائی خویش شیدای باشد وهر کس وجه توجهی
دارد وبمقصودش در دنیا وآخرت همه راست که متوجه برانست که درمیان وجهہای
وجه خاص حضرت رسالت مآب صلی الله علیه وسلم است پس خاص بخاص گرآید وعالم بعالم
سیلی نماید کل شیء یرجع الی اصله ازین معنی است سلسله پیری ومریدی طالبی ومطلوبی
بوجه محمد صلی الله علیه وسلم دانسته شد ومحبت این وجه عاشقان رو بسوی همه جهها
متوجه اند یعنی در ذات مقیم ودر صفات مسافر چنانچه زنبور عاشق گل هالینی است بر بوی
آن همه گلها را خوشبو میداند که در هر که میرسد پیالهٔ محبت از شوق میچشد بازمزه دست
در هر که می آید بی وصال یار نالهٔ جانسوز کنان می برآید پس هر عبارتی که هست از وجه
است زیرا که این مقام عاشقی ومعشوقی است ودر گلدار بی نهایت حسن خویش نگرا
فاینما تولوا فثم وجه الله عبارت از وجهہای اوست کل من علیها فان ویبقی وجه ربک
ذو الجلال والاکرام اشارت بذات اوست پس هر سوی که هست وهر سانی وهر
عبارتی که هست در ظهور وجه است نه در جنب ذات تفکروا فی صفاته ولا تتفکروا فی ذاته
ازین معنی است جائی که ذات انجانه تو ونه فکر تو در ذات هرچند که فکر دقیق داری کافر

حقیقی باشند اما تا که در راه عاشقی و معشوقی مے پوی هر فکرے که داری و هر عبارتے که آری و هر ذکرے که گوئی و هر صفتے که جوئی روا است زیرا که این همه ذوقیاتست ؎

وصل تو هر صفت که گویند خوش است　　راه تو هر قدم که پویند خوش است
روی تو بهر نظر که جویند خوش است　　ذکرے تو بهر زبان که گویند خوش است

بعد از حصول وصول کریم صبوری حکیم می باید بود تا هیچ کس را بوی دتوفے نباشد یعنی کریم بر همه صبور از همه حکیم در همه - اے شمع بزم عاشقان اے افتاب شام مشتاقان اے صبح رویت کلید هر شامی و اے تار زلفت بر هر رفے دامے از آنگاه که قامت تیر تو بر هدف دلم رسیده است از شادی آن تیر غم هر دو عالم رمیده است ای جانمن جان تو که در جانم در هر جان ها از برای تو جاے کرده است تا همه جانها جان تو باشم و هر جانے کر ترا خواهد آن من باشم و دیدها ے عالم که سویت وا ز است یقین دان که دیده غم دیده ما برویت باز است پس هر که خواهی که هر کرد روے ارے بجز تا هیچ کس را در میان نه پنداری معلوم باشد ترا ازین نکته حال اشتیاقم که از قاف تا قاف بر رخ دلفزاے تو مشتاقم د بواسطه چندین شوق نمیدانم که در وصال دیا در فراقم اے اهل عطا بموجب خطا لقا با صفا که شفائے بیمار هست باز مدار شایان اهل وفا نیست جفا بر بیچاره گان روا داشتم اے بر تقصیرات من مبین بر کرم خویش نگران باش یقین دان عمرے که بے حضور تو میگذرد نه بقاست بلکه در هر نفس بے وجہ صفاها ے کشتم ای جان من از محض ضعف در راه و فا مانده ام حق اگر لطف تو استقبال نفرماید عجب المست که بیچاره ازین بادیه با جان برآمد هر که با آن آستانه داره و هر چند که نشانه تیر بلاست پس پا نخواهد شد بلکه پروانه داره آن رخ صفاست ای همدمی که در بحدم تو دم زده است هر چند که رد میکنی قبول ابد است و هر قبول برد تو راضی نیست مردود ازل است ؎

بتقصیر وفا مییم کمن گر آب چشم من هنوز اندر رهش تخم وفا میرویاند گلها
الدُّنیا ساعة لنا فیها طاعة و طاعت این طایفه در فهم خدا بودن است و در دریای
مقصود عنایت ماندن و معصیت این قوم غافل شدن از ان فهم وَاذْکُرُوا اللّٰهَ قِیَامًا وَّ
قُعُوْدًا کنایت بان فهم است و بعد از ان استقامت این فهم هم ملامت از میان برخیزد
یعنی عبارت نفس و شیطان خلق و دنیا خیر و شر اینهمه کدورات درین صفای صافی
بریزد یعنی نبیند آن نور هیچ نه بیند. در میکده مستان دیدیم پریشانی نه کفر در و پیدا نه
بوی مسلمانی و باین فهم مفهم شدن ممکن نه تا کریم عنایت محض نظر باید والا سعی و تعلیم
هرگز دست نآید اما هر کرا عنایت هدایت کند معلوم نیست که بکدام کنایت باین
نهایت میرساند هر کرا در جنگ این فهم در آمد تا ابد خلاص ممکن ندارد دلی که باین فهم
دلیر آمد سویی بود بصفت شیر آمد بود تا بو دیست شمل زمین عجب جا که عرش بزیر
آمد مرغان این گلزار پرواز لامکانی دارند مستان این شراب بانگ سبحانی برآرند
هنگان این قلزم از روزه و نماز بیکار آری ندائی آن شاه مزدوری چه کار ۔

اهل دل را زان فهم فوقی دیگر است کان ز فهم هر دو عالم برتر است ۔

اما مصلیان محراب ابروی محبوب در نماز همی بگیرند بجدیکه دران حضور شعور رانه
خویشتن ندارند اَلْمُصَلِّیْ غَائِبٌ عَنِ الصَّلٰوةِ ایشانند چون فرمان شد۔ اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ
ارواحهای محبان همه قَالُوْا بَلٰی گویان بسجده شتافتند تا ابد سر بر نداشتند هنوز
همدران سجده اند خواهند بود از قیام ایشانیست دنیا رکوع ایشانیست و آخرت
سجود ایشانیست بجز نماز فعلی دیگر ندارند و بودگی دنیا بمقابله رکوع است از جهت
حضرت اَلدُّنْیَا سَاعَةٌ فرمودند زیرا که رکوع جائی سکونت نیست اما روزه داران
روز میثاق تا یوم الدین بجز دیدار دلدار افکار اندار ندارند از صبح ازل تا شام ابد
هیچ نعمت میل نکنند ای ما همه مسافرانیم و هر مسافر را وطنی است تا که بوطن اصلی

خویش نرسد قرار نداند وطن عام دیگر است وطن خاص دیگر و وطن صالحان دیگر است
و وطن صدیقان دیگر و وطن عابدان دیگر است و وطن عاشقان دیگر و وطن عارفان
دیگر است و وطن موحدان دیگر اما موحدان متوطنان دایره هویت اند و کنج نشینان
خانقاه عدم نهنگان دریاے محیط اند اما از عارفان کامل موحد حقیقی حضرت رسالت
پناهی صلعم ازین جهت حق سبحانه تعالیٰ در شانش رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ فرموده که در هیچ حجاب
محجوب نشد و هیچ حالے مغضوب نگشت زیرا که ظاهر و باطن در نظرش بجز محبوب نبود از محبت
همه کس را زبان بجز انداز عالمی کشیده ای جانمن محبت که هست دور در از یکے ظاهر
و یکے باطن در نمونهٔ ظاهر عبرت است و در نمونهٔ باطن حیرت اما چون نظر عاشق بکمال
میرسد آنگاه در آئینه ظاهر مشتاق و در نمونه باطن محو میباشد و میراث دران این نعمت
بقدر طاعت و قسمت ازلی از صدقهٔ پیروی حبیب حق باین ورثه نصیب در میشود یعنی
اَلْعُلَمَاءُ وَرَثَةُ الْاَنْبِيَاءِ پس هر که هوس بزمگاه سگان مے دارد و این حدیث را در
عمل آرد یعنی كُنْ فِي الدُّنْيَا كَاَنَّكَ غَرِيبٌ اَوْ كَعَابِرِ السَّبِيلِ وَعُدَّ نَفْسَكَ مِنْ اَصْحَابِ الْقُبُوْرِ
والا نه هرگز بوی آن بدماغش نرسد هر که رنجها کشد ؎

یکدم که یار هست غنیمت است در کنار — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

پس بیدار نیست مگر عاشقے که همیشه در یاد دوست دیاد که هست عین دیدار است و
عاشق مشتاق را گویند و مشتاق پیوسته را یعنی چون می خسپد زیر بالین من نهد و
و چون میخیزد پیش چشم میدارد پس دیده دل عاشق طرفة العین از مشاهده محبوب محجوب
نمیگردد بخود دیها که خود را جوید او را یابد و هر ساعت بمثل عکس سوے معکوس متوجه
میباشد نقش دار بر رخ نقاش حیران میماند نه بلکه نقاش بر نقش خود حیران است و حیرانی
نقش مشتاق نقاش است بر نقش و عاشق او را میگویند که در نظر چیزی دیگر نیفتد
غیر معشوق چیزے دیگر نداند بجز محبوب در سینه مجنون مطلب جز غم لیلیٰ نبود ؎

تسبیح عاشقانست خم زلف آن نگارے   در خم نشسته همی یار یار یار

مراد ازین زلف صفاتست و مراد از خم تجلیات گوناگون اوست مسلم و کافر و عاشق و فاسق و مطیع و عاصی و عالم و جاهل و خوب و زشت و عاقل و مجنون اینهمه خمهاے زلف آن نگار است و بهر خمی ستری دیگر تا که پردهٔ من و تو در میانست رخ مسلمانے نهانست وقتی که ابر کثرت منتفی شود و آفتاب اسلام بر آسمان وحدت بتابد تاریکی کفر در روشنی آن محو مطلق گردد و حقیقت مسلمانی پدید آید اے عنقاے قاف بے نشان و اے همائے همت لامکان و اے شهباز بلند پرواز و اے غنچهٔ لب گلشن راز و اے بصفت عاشقی در نیاز و ای بمحل معشوقی بے نیاز و اے از پئے نیاز کی تو دلهای مشتاقان در گداز و ای از ناوک در جگر و ای ساز تو سوز در جان و ای سرکش کش و اے غریب نواز و اے در خوبی بے همتا بر خراب شده خویش نظری انداز و اے

از شراب شوق تو هر دم مدهوش   وای دریا تو چنانم که از همه فراموش ۵

نه آنچنان بتو مشغولم اے بهشتی روے   که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

آری ضمیر یکه بیاد یار میر است یاد دیگران از روے تقصیر است بلکه آن سینه ایست که سریر سلطنت سلطانے بی نظیر است و یار در آن یار همچو سکه در شیر است اینجا نه وصل توان نه فصل زیرا که وصل و فصل هر دو موجود اند از روے اسما فصل است و از روے جسما وصل زیرا که عاشق و معشوق یک گوهر اند از روے ذات و از روے صفات هر دو سه ق مصور نه دوی و جداے از محبت پیدا شده و الا هر دو حقیقت یکتا یکتا بودند ناگاه دلولهٔ محبت در جوش آمد و جداے دوی نمود و بکشش آن اعرف آئینه عاشقی و معشوقی موجود گشت و محبت چیزیست که فصل هم ازو شده و وصل هم ازو حاصل میشود اول بیاد وجه فراق می اندازد و آخر به بستر وصال میرساند پس فراق و وصال هر دو نتیجه محبت اند ازین معنے قرب و بعد هم محبت اند زیرا که

محبت نحمه هردو همراه است بلکه در کمال محبت بعد ممکن نیست ومراد از بعد غلبهٔ شوق است ؎

اگر یاری از خویشتن دم مزن
که سرگشت با یار و باخویشتن

آری اَلْمُحَبَّةُ حِجَابٌ بَیْنَ الْعَاشِقِ وَالْمَعْشُوْقِ درمیان عاشق ومعشوق هیچ نگنجد مگر محبت وشاه عشق چنان غیور است که این نکته راهم نمیتواند دید آری چون نهایتش یکتاست بار دوتای نمیتوان کشید ای جانمن از انگاه که شاهد خلوتخانۂ غیب هویت نقاب معشوقی بر ویت کشید سمند نازرا در میدان محبت جولانگری نموده نیزه ناز بدست بے نیازی گردان کرده وسنان شوق بر سینه سوختگان خدابنده ازمیان از اوربوده بچوگان خیال سرہاے محبان گوی دار غلطان ازحال بحال رسانیده وتنہاے مشتاقان پائمال ساخته دبکمند زلف طوق در گردن بیدلان انداخته کسا کنان ازجهان واز اہل جهان بیرون کشیده ودر زندان محبت محبوس ساخته تا ایشان از دوران دور باشند ود دوران از ایشان مهجور یعنے اَوْلِیَائِیْ تَحْتَ قِبَائِیْ لَا یَعْرِفُهُمْ غَیْرِیْ معشوق باناز باعاشق جانباز از بهر نیاز چندین پرده ہا ساز کرده است تا ہر دم در سوز باشد زیرا که از سوز عاشق شمع حسن معشوق افروزست ؎

ایکه بر کشے از عنبر ساران چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردانرا

بر رخ جهان آرای زلف عنبر سای که حسن افزا ایست میکشد خیال آن دارد که عاشق بیچاره بے سروپارا از پا در آرد ودر میدان اضطراب گوی وار سرگردان سازد آری زلف بر رخ کشیدن افزونی حسن هم ہست وحجاب هم پس در هر دو حال بر حال عاشق حیران است دیگر مراد از زلف خودی عاشق است یعنے از دیدن خودی خود را خراب میسازد ونمیخواهد که درمیان باشم چون دوست هم او باشد.

اما او نمیخواهد که از میان برخیزد زیرا که رخ بے زلف زیب ندارد پس بر رخ مصفائے
معشوق زلف همین عاشق است گاه پریشان میسازد و گاه بجمعیت می آرد و
در پریشانی حیرانی بود در جمعیت غایب پس باین بیخودی میخواهد او این را در خودی میدارد
زیرا که چون عاشق نباشد حسن معشوق را انصاف که دهد والله خیر الرازقین حق سبحانه تعالے
بهترین رازقانست یعنی هر طالبے را مطلوب رسانندہ است هر حقے که بحق
حق را خواهی مستحق آن حق باشی هر که از و چیزے خواهد البته او را از ان چیز محروم
نگرداند اے دانندہ نهان و اشکارا هر که قوت بقوتے دارد او را بان قوت
رسان زیرا که تو بهترین رازقانی پس قوت عام محبت دنیاست و قوت خاص
محبت عقبیٰ و قوت خاص الخاص محبت حق است هر که بهر چه میلے دارد قوت
همون است چنانچه لیلیٰ قوت مجنون است پس بر محبت قیام محبوب دارد المرءُ حدیث
مَعَ مَنْ اَحَبَّ ازین معنے است ایجا نمن موت که هست کو ستید عاشقانست
در بزم باده پیمائے بکار داشنائے سنبل ساخته تسبیح آتش عشق بریان کرده
بکار برده تا ابد بغیم فارغ بروے نگار ناظر بحق حاضر خواهد بود اما در کمال نیستے
خود هم نیست اگرچه در محل هستی همه کس دارد هستی مقام نمایش است و نیستی
خلوت آسایش اما در نمایش بقرار و در آسایش آرام و این هر دو صفت
عشق است اما عاشقان بعضے در محل هستی اند و بعضے بمقام نیستی. آنانکه هستند
حاضر اند و آنکه نیست اند غایب در دو آنکه میگویند ماضی و مستقبل و حال چون
مقصود حال پس همه حالست یعنے در ماضی چه بود و مستقبل چه آید چون در همه
حال همین پس عبارت ماضی و مستقبل خیال است چون توئی پس من هر چه خواهم
انکنم هر چه هست عشق است آتش سوز عشق است باد اضطراب عشق است
آب رفتار عشق خاک قرار عشق است آخرت گلزار عشق دنیا کشت زار عشق

است دوزخ شوق عشق است بہشت ذوق عشق است یُسَبِّحُ اللّٰہِ مَا فِی السَّمٰوٰتِ وَمَا فِی الْاَرْضِ چو میان آسمان وزمین او ہمہ در ذکر اند از روی معنی ہم یک فکر اند پس اینجا عاصی کیست ومطیع کدام۔

بذکر شمس ہر چہ بینی در خروشست ولی داند درینمعنی کہ گوشست

ای آنکہ در نظر تو خبر تو نیست وخبر نظر تو نظری ناظر نہ پس حاضر وناظر تو باشی ور ہمہ کارہا جز تو دیگر قادر نہ آید دست در نظر دوست خبر دوست دوست نیست بلکہ در دوستی دوست ہم دوست چون ہمدوست آنکہ دوستی نہ دوست ای کنج نشین کنج مطلق ای عالم مرکب تست برنگ ابلق ہر چند کہ عجائب خیرہا داری اما نخواہم کہ بیش ما آری بجز آنکہ پردہ ازمیان بردارد وما را در خود غائب دار تو مباش اصلا کمال اینست وبس تو درو گم شود وصال اینست وبس اما در بودگی ما نمودگی ماست یعنی ہر چند کہ روشنی معدوم است لِی قَلْبٌ اِنْ عَصَیْتُہٗ عَصَیْتُ اللّٰہَ یعنی مرادلے است اگر نافرمانے کردہ باشم او را نافرمانی کردہ باشم حق را اری دل کہ ہست مقام تجلیات شاہ عشق است ازین جہت گاہی بصفت بے حجابی وگاہی بصفت محجوبے وگاہی بصفت قادری وگاہی بصفت عاجزی وگاہی بصفت خداوندگی وگاہی بصفت بندگی وگاہی بصفت عاشقی وگاہی بصفت معشوقی وگاہی بصفت عارفی وگاہی بصفت معروفی گاہی موحدی وگاہی بصفت ملحدی وگاہی بصفت مسلمانی وگاہی بصفت کافری وگاہی بصفت ہستی وگاہی بصفت نیستی اینہمہ تجلیات شاہ عشق است کہ ہر دم بتجلیات دیگر متجلی میشود وبس ہر حالیکہ آید مرید آن حال باید بود وہر چہ بردل فرماید در پے آن شاید رفت خطا وصواب یکسو باید نہاد وہمہ حال خود را درمیان نباید آورد او داند وکار او یعنی از خود بینی دیدہ را بستن است بجز ذات حق باید داشت۔

نقاب وپردہ ندارد در دلکش ما تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

وآنکه میگویند اَلْاِیْمَانُ اِقْرَارٌ بِاللِّسَانِ وَتَصْدِیْقٌ بِالْقَلْبِ رآن چیست یعنی اقرار لا اله الا الله برزبان وتصدیق الا الله بدل راست گفتن روشنائی ایمانست یعنی چون اقرار وتصدیق لا اله الا الله راست باشد ظلمت حجاب درمیان نماند اما مایان از دروغ گویانم که لا اله الا الله میگوئیم و غیر ما درمیان می بینیم ازینجهت ایمان تاریک داریم دروغ گفتن تاریکی ایمان ازینمعنی است باری بحرمت ایشان که درشان فرموده اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصَّادِقِیْنَ من کذاب را به بخشائے وبه کار صادقان خود هرچند که کذابیم اما کذابی خود خراب عالم وازین تاب بتان بےتابم از صراحی عشق به پیاله محبت بچشان می تابم تا از مستی آن هستی خود بنازم وغلغله لَیْسَ فِی الدَّارَیْنِ اِلَّا هُوْ درصحرائے لامکان اندازم ۔ ؎

گر عشق نبودی غم عشق نبودے چندین سخن نغز که گفتی که شنودے
گر باد نبودے سر زلفش کہ ربودے رخساره معشوق بعاشق که نمودے

مراد از عشق عاشقست ومراد از غم عشق ومراد سر زلف پرده معشوق ومراد از باد مرشد است ومراد از مرشد محبت است اے مدد مرشد ممکن نیست که آن پرده ازمیان برخیزد وعاشق بمعشوق رسد پس مقصود همین مرشد است نه یرا که ظهور حضرت رسالت پناهی صلی اللّٰه علیه وسلم نشده بود هیچ کس بسر حق وقوف کمال نداشت چون این روشنی از ان تاریکی پدید آمد آنچه نادیده بود در دیده آمد ؎

روے تو کس ندید هزاران رقیب هست درغنچه هنوز صوت عندلیب هست

آنکه روے تو خبر تو کس ندید عَرَفْتُ رَبِّیْ بِرَبِّیْ مراد از رقیب دنیا ودین کفر واسلام امر ونهی طاعت ومعاصی احکام هائے شرع وهزاران تکلیفات عقل درپیش است اینهمه رقیبان آنرو ویند دیگر مراد رقیب فکر وفهم عقل وهوش ودیگر مراد از رقیب چشم و زبان وگوش دپائے وسایر اعضائے این رقیبان آن روینداین ها رقیب هم و

عندلیب هم زیرا که ظهور هم اینست وحجاب هم اینست وهمین حجاب ظهور است و همین ظهور حجاب شد پس چون حجاب برخیزد ظهور برخیزد چون ظهور برخیزد پس چندین ذوق وشوق باکه انگیزد دیگر مراد از غنچه پرده است یعنی در چندین هزار پرده صفت هستی وهنوز بوے آن گل روے مصفا ظاهر نشده است امّا در انتظار ان ردے هزار عاشق بیقرار اند دیگر مراد از غنچه دلست وطالب عندلیب صفت گرد یگر دآن کعبه لبسته طواف ها دارد چون یاد عاشق بوزد آن غنچه دهان لبسته یکایک شگفد وانه بوے آن عاشق عندلیب وار مست وبیخود گردد در ظهور چیست رقیب فانی شود وعبارت از عندلیب رقیب است تا ان نه دانست که او در پرده است چون از پرده برون نماید کس را در میان نیاید انگه در ذوق چنان دیوانه باشد که هیچ یگانه وبیگانه را مدخل درین میانه نماند اگر بگوش جان بشنوی هر دم بانگ انا الحق از هر شئے خبران است وجز این بانگ دیگر در عالم نیست امّا این زمان حال منصور بقال آمد تا چندین دل حاصل گشت چون حضرت خواجه منصور حلّاج را پاره پاره کردند بسوختند وخاکسترش بباد دادند امّا این بانگ را نتوانستند فرونشاند معلوم است که آن بانگ از منصور نبود انی انا الله از درختے بر آمد چه عجب اگر از منصور بر آمد ؎

من نمیگویم انا الحق یار میگوید بگو　　چون نمیگویم مرا دلدار میگوید بگو

ای جان من طالبان حق را دو نظر پیدا میشود هدایت او هر که را عنایت میکند یعنی یکے اول ویکے آخر نظر اول از لوح دل حرف غیر را شستن است وبنظر آخر نقش الله را بران تخته منقش کردن است یعنی اول خود را در خدا می بیند واین نظر ثانی میسازد واخر خدا را در خود میابد واین نظر باقی میگرداند یعنی قالم بصفت حق میشود ازین جهت بقا دایم دارد اَلَاۤ اِنَّ اَوْلِیَآءَ اللّٰہِ لَا یَمُوْتُوْنَ براین شاهد است ؎

+ هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبتست بر جریده عالم دوام ما
اول محو میشود و آخر محو می آید موت بود این حیات بود اما عجایب محو که عین محو است
ازین معنی حق سبحانه تعالی اول موت را یاد کرد و آخر حیات را یعنی خَلَقَ الْمَوْتَ
وَالْحَيَاتَ آرے آنکه نمیرد زنده کے شود و ازین حیات ہیچ کس را وقوف نیست
مگر طالبان حق را که ایشان را موتے دیگر و حیاتے دیگر بو العجب قومی که پیش از مردن
خود مرده اند پیش ازینکه رفت انجا برده اند اما نکه جرعهٔ جام محبت چشیده اند خون
در پیاله کرده در کشیده اند آرے انانکه چشیده اند رسیده اند دم در کشیده اند
دلا مگذار این بیهوده مقال چون میسر نمیشود از تو ع نفسک و مقال آرے ہر چند
چنینست اما مراد ازین ست که تو خود را ہمه حال درمیان میار بجمیع حرکات
نظر بر ذو الجلال دار یعنی لَا تَتَحَرَّكُ شَيْءٌ اِلَّا بِاِذْنِ اللهِ تا ان معنے وَفِي اَنْفُسِكُمْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ
اگاه باشی بعد از حصول این نظر ہر چه از تو صادر شود عین صواب شناسی آری انانکه
در بحر وحده لا شریک له غرق اند بے خبر از تفرقه فرق اند بآن نهایت رسی
اِلَّا بِشِقِّ الْاَنْفُسِ و آن چیست یعنے راه و رده نماید در راه شد پس نفس که ہست
پرده معشوق است تا ہر ساعت از پس این پرده بزبان ناز بعاشق جان باز را
گوید واز برائے ذوق گفتگوے این پرده را باز میکند و ہر دم ندا میدهد که پرده را
بدر و بیا یعنے بما برس الا بشق الانفس اما مقدور دریدن این پرده بدست
این نداد که خود ندرد دریده نگردد وقتے که دریده شود در کشیده باشد یعنی طالب که
بود و مطلوب کجا اَرِنِیْ وَلَنْ تَرَانِیْ ناز و نیاز باشد عاشق بیچاره و بے تدبیر امید آن
دارد که خواهد دریده دیده که ہست برائے اشتیاق است و ہر چند که مشتاق تر
نزدیک تر و ہر چند که نزدیک تر پرده حقیر تر چشم آن دارد که بعد از و برداغ ہجر تو
مرہم بر دل نهد امیدوار خویش را عجب دلداری که بر مہے گرفتاری و ہر

وہر بازارے خریداری وبہر خریدارے افگاری وبہر افگارے اسرارے تو تنہا
بنیستی بیمار چشم شوق آن دلبر کہ چشمش شوق بتو در ہر گوشہ بیماری دگر دارد
ولا چند درین تفرقہ متفرق باشی نفس شیطان خلق و دنیا کفر و اسلام خیر و شر
بہشت و دوزخ ہمہ در دایرہ محبت جمع کن و در آسیہ معرفت ابسای و بدست
عشق غلولہ نبد و در پاۓ وحدت پرتاب کن واللہ لغیثی وَلَا یُشْرِکْ بِعِبَادَةِ رَبِّہٖ اَحَدًا

تمت

رسالہ در توحید مصنفہ حضرت شاہ نعمت اللہ ولی علیہ الرحمۃ

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

غیب ہویت حق اشارت است باطلاق حق باعتبار لا تعین و وحدت حقیقت ماہیت باجمیع اعتبارات و اسماء و صفات و نسب و اضافات عبارت است از علم حق بذات حق از حیثیت تعین حق در علم حق ذات تعین مطلق اوسع تعینات است و تجلی ذاتی مشہود کمالات ست و او را مقام توحید اعلیٰ و مبدئیت است و مبدئیت مجمع اعتبارات د منبع نسب و اضافات است ظاہر در وجود و باطن در عرصۂ تقلبات و اذہان۔
وجود مطلق واحد واجب عبارتست از تعین در نسبت علمیہ ذاتیہ الہیہ و محقق از حیثیت این نسبت حق را مبدائی خوانند فافہم و تعینات مرایائے جود اند کہ منسوبہ اند بشیون باطنہ و اکوان صور شیون و بشیون باطنہ جود متعین نمودہ بتعینات صور ظاہرہ ازین وجہ شیون باطنہ مرایای وجود ند و وجود متعین بصور اکوان ۵

آب در ہر قدح کہ جا گیرد | در زمان رنگ آن اِناگیرد

لون الماء لون انائہ و وجود مفاض عالم بمثال آئینہ است کہ اکوان با اوصاف و احکام در وے ظاہر گشتہ و آئینہ مخفی بظہور اکوان در وے ہمچنانکہ وجہ آئینہ پوشیدہ شود بظہور بمثال جمال نماینده و انسان کامل آئینہ حضرتین است ؎

در آئینہ وجود کامل + | امکان و وجوب مے توان دید
در صورت و معنیش نظر کن | کین جملہ درو توان عیان دید

و بعضے مرات وجہ مستطیلہ این اثر مراۃ ست در ظہور منطبع از حیثیت انطباع نہ در حقیقت او و مرایائے معنویہ و محسوسہ انوار حضرۃ الٰہیہ ؎ چون نور بچشم ما نمایند

فَسُبْحَانَہٗ مَنْ جَعَلَ فِیْ کُلِّ شَیْئٍ بَابًا اِذَا فُتِحَ ذٰلِکَ الْبَابُ وُجِدَ اللّٰہُ عِنْدَہٗ ؎

ہر در کہ بروئے ما کشایند | حسن دلربائی بما نمایند

اما اگر لحظہ لمحہ تجلیات ذاتیہ بر افتند۔

آئینہ اش از زمان بر افتد | جام مے و جسم و جان بر افتد
نقش ز خیال غیر بندد | برخیزد و یک زمان بر افتد

لِیْ مَعَ اللّٰہِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِیْ فِیْہِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ خبر ازین ذوق میدہد کَانَ اللّٰہُ وَلَمْ یَکُنْ مَعَہٗ شَیْئٌ و گفتہ اند اَلْآنَ کَمَا کَانَ و میگوئیم اِذَا کَانَ کَمَا نَ حَیْثُ کَانَ قَبْلَ اَنْ یَکُوْنَ

بے وجود وجود ما نداریم | او بود و ہموست و ہمو خواہد بود
ہست اللہ اسم حضرت ذات | مع قطع نظر ز ہر آیات +
گرچہ باشد باعتبار دگر | اسم آن ذات با جمیع صفات

باعتبار اول غنی علی الاطلاق و باعتبار ثبت مالوہ در حضرت علمیہ و رب مفیض وجود مربوب است در خارج و الوہیت معبر است باسم اللہ کہ مشتمل بود بر خصائص مجموعہ اسماء الٰہیہ و الوہیہ واسطہ است میان ذات و سائر اسماء و لا واسطہ بینہا و بین الذات و اسم

واسم جامع یعنی اللہ کہ اسم اعظم است گفتہ اند بذات و مرتبۂ تقدم دارد بر اسماء الٰہیہ
ومظہر او نیز بحسب تقدم داشتہ باشد بر سائر مظاہر ؎

بر ہمہ اشیا مقدم او بود　　پیشوائے این چنین نیکو بود

واسم حق نزد محقق ذات است با صفت متعینہ وہر اسمے از اسماء الٰہیہ در مرتبہ احدیت عین مسمی است و در مرتبہ واحدیت عین مسمی ست من وجہ و صفات سلبیہ بوجہے راجع اند و بوجہ رابعہ باوجود فافہم وہویۃ ہمہ در ہمہ ہمہا نمودہ اند و تحقیقات حقائق و رموزات رقائق واشارات دقائق و عبارات شقائق از نسخۂ مصحح ہر واحدے میتوان خواند ـ

بحقیقت یکے بود بے شک　　در ظہور این دوئی نمودان یک

والوہیت اسم مرتبہ الٰہیہ است و درین مرتبہ طالب مالوہ بود ہمچنانکہ قادر از برائی ظہور مرآۃ مقدور طلبید و خالق آئینہ مخلوق جوید ؎

آئینہ روشنی بباید　　تا حسن و جمال رو نماید

و فرق میان ربوبیت والوہیت آن ست کہ الوہیت حضرت مجموع اسماء است باسرہا و جملتہا و ربوبیت حضرت اسماء و صفات و افعال است بتفاصیلہا و میان الوہیت و میان اسماء ذاتی فرقیست لطیف کہ بدانی یعنے الوہیت بتعقل ممتاز است از امہات اسماء ذاتیہ و تمیز ذات از اسمائی ذاتیہ متعقل نیست مگر نیز و جمع پریشان کہ محجوب اند از تجلی ذاتی ؎

یک ذات و صفات اعتباری　　دریاب گر اہل اعتباری

و کثرت اسماء بتعدد صفات تواند بود و صفت باعتبار نسب و نسب امور عدمیہ در خارج دو جودیہ در عقل و تکثر صفات کہ مانع عروج اند بحضرت احدیت باعتبار عقل مشوب بود و علماء رسوم کہ عالم حق اند بعلم نظری و فکری مختلف حجب صفات محجوب اند و تا از حضرت واحدیت ترقی نمایند بحضرت احدیت نرسند ؎

بگذر از عقل و اعتبار آنش   مشنو آن قصہ در اعتبار آنش

وجود کثرتِ اسمائیہ عین ذات الٰہیہ اند ظاہرہ بحسب شیون مختلفہ بہ صور اعیان ثابتہ ازو ہیچ وجود اند مصرع در عدم بر حال آسودہ اند - و اعیان ثابتہ صور معقولہ اسمار الٰہیہ اند در حضرت علمیہ و نسبت اعیان ثابتہ بصور نسبت ابدانند با ارواح و نسبت ارواح اند با بدان ہ

ظل ارواح اند اشباح ہمہ   ظل اعیانند ارواح ہمہ

باز اعیان ظل اسمار حقند و مراتب عبارتست از تعینات کلیہ و ہر مرتبہ محلے معنوی است کہ بوجہ اجمال جامع احکام وجوب و امکان است کہ متفرعہ اند از اسمار ذاتیہ و امہات اسمار تالیہ و اعیان ثابتہ را مراتب است در عرصۂ قلم و تعقل و امتیاز مراتب بعضے اعیان از بعضے متعلقہ است ہمچون اسمار الٰہیہ و ہر آئینہ مرتبہ مستدعی ذاتی بود کہ قائم باشد بروے و طالب محلے بود کہ احکام آن مرتبہ جاری باشد بران ہ

بمثل ہمچو سایہ ہمیدانش   مرتبہ این چنین ہمی خوانش

وظل بغیر ذو ظل نتواند بود و سایہ مستدعی محل است کہ بدان ظہور کند و اعیان ممکنات محل ظہور الٰہی اند و ذات الٰہیہ بے نسبت اعتبار یہ ہیچ وجہ از وجوہ مشار الیہ نتواند بود و نسبت در مرتبہ احدیت مستہلکہ اند ہ

ہمہ مستہلکند موج حباب   نظرے کن بچشم ما در آب

عین آبیم و غرقہ در دریا +

عین ما را بعین ما دریاب

تمت

از تصنیف محقق ربانی امیر سید علی ہمدانی قدس سرہٗ در بیان روح و نفس وغیرہ

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

آفتاب عنایت از فلک ولایت و برج ہدایت بر اراضی قلوب مستعدان قبول فیاض حکمت و درایت خاصہ بر بستان روح آباد قلب سلیم جناب حکمت پناہ ملک الحکماء مقبول قلوب الاولیا تابندہ باد۔

اما بعد اعلام میرود کہ حکما طبیعی بسبب ممارست مقدمات طبی دانستہ اند کہ نفس ناطقہ باسائر قوی و حواس ظاہرہ و باطنہ معلوم ہیئتہ اخلاط اربعہ و ترتیب آخر ترتیب اعضا اند و ہر وقت کہ این ترکیب جسمانی و ترتیب جسدانی اختلال پذیرد و ہر آئینہ کسے کہ تشریح داند بحسب تجربہ داند و بحسب تجربہ و ممارست قوانین طبے بیند کہ علت موت مرض است و علت مرض فساد و سبب صحت اعتدال مزاج و خواص جمیع اغذیہ و اشربہ و ملابس و ازمنہ و امکنہ و حرکات و سکنات و سائر اسباب کون و فساد دانستہ اند و محقق نمودہ اند کہ چگونہ از اجزائے نباتی و حیوانی نفس ناطقہ انسانی، و حیات می یابد و بے وجود بدل ما یتحلل خراب و مختل می شود بنا برین معنے علت روح طبیعی و حیوانی و انسانی ترکیب ہیات مجموع داشتہ اند و اختلال بدن موجب اختلال روح پنداشتہ اند اما حکما ہیوی بسبب معرفت اجرام سماوی و اجسام علوی و کثرت تجربہ و نظرات کلی و استقراءات جزوی دانستہ اند کہ سفلیات باسرہا معلول علویات اند و ہر فیض کہ بر عالم سفلی و عناصر اربعہ و موالید ثلثہ تا اسفل السافلین مرتبہ انسانی فائض میشود از عالم علویست نعم آنکہ طبیعی میگوید در تشریح و تشخیص و اسباب قریبہ صحت و مرض و موت مانند آنکہ مادہ و موی

بر شخصے غالب شود چنانچہ روغن در چراغ غلبہ شود چراغ بمیرد آن شخص بدان مادہ می میراند این بوبید او درست است اما حکیم ہیوی کہ مطرح نظر وے علوی ست میداند کہ قاطع کلی وانتفاء عطیہ علت غلبہ خون والطفاء چراغ روح گشتہ است قول حکیم طبیعی چون اوضح واد ناست محتاج برہان نیست اما قول حکیم چون نظر وے اخفا و اعلا است محتاج برہانست و برہان وے آن ست کہ فرزندے متولد شود و منجم کامل باسطرلاب تشخیص درجہ طالع وے کردہ باشد توان گفتن کہ فرزند با چہ صورت و چہ صفت باشد و از جمیع احوال صوری و معنوی وے خبر تواند داد بعد تحقیق ہیلاج و کدخداو عطیہ ضوئی وغیرہا مدت عمر مولود مرض و زمان موت و کیفیت آن تواند نمود و بعد تحقیق محقق گردد کہ لطائف معنوی مانند خواص و ارواح و ہرچہ غیر محسوس است از اجرام علوی بر اجرام سفلی فائض است و بر کیفیت ارتباط و امتزاج علویات و سفلیات وقوف یابد و از ستفد ہین حکمت طبیعت و حکمت معرفت ہیأت مستعد قبول حکمت الٰہی و معرفت طبیعی و عقول و نفوس فلکی گردد و چون دانست کہ سفلیات معلول اند و علویات علت و میان علت و معلول مشابہت لازم و بادلہ قاطعہ ثابت است لازم آید کہ افلاک و کواکب را عقول و نفوس یعنے دانش و زندگی باشد و چون معلول کہ حیوان است حیات دارد علت را حیات بطریق اولی باید و این حکمت بعد از حکمت طبیعی و حکمت ہیوی باستحقاق توان یافت من لم یعرف التشریح فہو عنین فی معرفۃ اللہ قول حکیم محقق است فاز ہمین قول معلوم مے شود کہ دانستن تشریح فقط [illegible] حکمت موجب قصور نظر است چنانچہ [illegible] حکیم [illegible] فاضل [illegible]

[illegible] نوادی حیوانی و [illegible] انسانی از [illegible]

از قوت بفعل آمدہ اند چون صورت ہیولی انسانی مختل گردد روح کہ حرارت غریزی ست

عقل و ادراک کہ موقوف بروح است مختل شوند چنانچہ از قوت بفعل آمدہ بودند
باز از فعل بقوت روند و چون منتہائے نظر ایشان بنیۂ انسانی و قالب ظلمانی
بیش نیست چنان دانستہ اند کہ حیات و علم را صورت و ہیئت خاص می
باید مرکب از اجزا از اعضا مانند انسان اما سقراط حکیم کہ در حکمت طبیعی و
معرفت طبی باتفاق حکما کم از جالینوس نیست و در حکمت علوی و الٰہی ماہر است
و کمال اولیا کہ در علم طب کم از شیخ عزیز نسفی نیستند و بحکمت و ہیئات فائق
اند بعلم الیقین و عین الیقین دانستہ اند کہ ان از قصور نظر ایشان است از جہت
آن کہ شکل کبری اکمل اشکال است و جسم ہر چند لطیف تر سیران و فیضان روح
در و بیشتر و اجسام فلکی کہ اجسام لطیفہ اند شکل کبری دارند باید کہ ارواح
ایشان اعلیٰ و اقویٰ و تم باشند و عقول و نفوس منطبعہ جزویہ سفلیہ کہ ارواح
موالید ثلثہ اند متولد و منزل از عقول و نفوس فلکی اند و بعد از خراب بنیۂ
انسانی و قالب ظلمانی کہ ہر جزوے از اجزا جسم باصول آبا و امہات عناصر
بموجب کل شئ یرجع الی اصلہ رجوع نمایند و مراکب ابدان کثیفہ مخلولہ بگذارند
و مبادی جبروت شاہوار سیران ملک طیران نمایند و جمیع اخلاق حمیدہ و ذمیمہ
در عالم مثال بصور متناسبہ متمثل می شوند اگر حمیدہ است بصور حور و ولدان
و قصور و غلمان و اشجار و انہار جاریہ و اثمار و قصور عالیہ و غرف و درجات
و انوار تجلیات متمثل مے گردد و اگر ذمیمہ ست بصفت نیران و خسران و
حیات و عقارب ارباب مجاہدہ و اصحاب مشاہدہ بسبب موت اختیارے
قبل از بدن و موت اضطرارے بوراثت لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا جمیع
درجات عالیہ جنات ثمانیہ و درکات سافلہ جحیم سبعہ مشاہدہ نمودہ صاحبان
علم الیقین و عین الیقین اند و در ازمنۂ ماضیہ کاملانے کہ صاحب نبوت و حکمت بودند

یعنی بینا و دانا مانند ادریس نبی که هرمس حکیم است و ابراہیم خلیل اللہ علیہ السلام
اختلافے کہ میانہ عامہ فقہاء و حکما است نزد ایشان نبود از جہت آنکہ بقوت
حکمت دانستہ بودند کہ روح انسانی شعاعیست از پرتو خورشید اعظم کہ نقش
ظل ملکوت عبارت ازان است از روزن حرارت عزیزی درخانہ قالب
انسانی تافتہ چون ان روزن بسبب فساد و مواد مسدود گردد دان شعاع روح
منطبع کہ پنج جہت وے ظلمت کثیف گرفتہ بود و یک جہت وے متصل بنور
ماندہ بود صد دریائے نور ملکوت کہ دریائے حیات و علم است غرق شود دانش
و بینش وے زیادہ شود اگر کافر باشد و اگر مومن و اگر فاسق باشد و اگر صادق
فرقان کہ از مبدء فیاض بواسطہ جبرئیل متمثل بصورت دحیہ و غیرہ بمظہر ذات
و صفات محمدی تجلیات فائض و نازل است برین معنا شاہد ست کما قال
عزشانہ حکایۃ عن المحجوبین بعد رفع الحجاب الجسمانی ربنا ابصرنا وسمعنا فارجعنا
نعمل صالحا انا موقنون و بقوت مکاشفہ دیدہ بودند کہ جمیع ارواح نوع انسان بحکم
یحشر الناس علی صور اعمالہم در عالم مثال کہ مراۃ صور و معانی است و از روی
مرتبہ برزخست میان عالم اجسام و عالم ارواح و جمیع معانی جسمانی و روحانی
و عبدانی و ربانی دران عالم و نزد عارفان و محققان۔
اولیاء عالم آخرت آن ست کہ متمثل میگردد باجساد لطیفہ مناسبہ چون بعین
الیقین و مکاشفہ صور ارواح و قوی اوا و صاف او دیدند حجاب اختلاف از
پیش ایشان برخاست و چون بمقتضائے العلماء ورثۃ الانبیاء والشیخ فی قومہ
کالنبی فی امتہ در ہر زمان طائفہ باشند کہ بورا ثت انبیا بحقیقت اشیا بینا
باشند و طائفہ بوراثت حکما بخواص ارض و سما دانا باشند ہر آئینہ احیانا مظہر
خاص ظاہر شود کہ ہم دانا باشد و ہم بینا تردد اختلافات جزوی لفظی کہ از قصور

معرفت یا از قصور مکاشفہ درمیانۂ عامۂ فقہاء و حکماء افتادہ است نزد او نباشد
اگر حکما گویند کہ حشر ارواح ست راست ست و اگر فقہا گویند ورجنان و کوشک ہا
و آب روان و جواہر در بالا ر آسمان است ہم راست ست حکما تعقل معانی
لطیفہ می کنند و فقہا از انبیا صور مثال آن معانی روایت می کنند احوال ہر دو فریق
از روئی تحقیق یکے است حضرت حق سبحانہ و تعالی توفیق تحقیق این معانی
ببرکت انفاس شریفہ مرشد ہمدانی رفیق گرداناد بحرمتہ کل ولی من الاقطاب
والاوتاد والافراد۔

تمت

نامۂ اسکندری معروف بہ سکندر نامہ خسروی

یہ وہ سکندر نامہ ہے جو حضرت سلطان الشعراء امیر خسرو طوطی ہند نے بجواب سکندر نامہ
مولنا نظامی علیہ الرحمۃ تحریر فرمایا درحقیقت یہ آپ ہی کا حصہ تہا علاوہ صنعت شاعری
اور حسن عبارت کے نصائح حکیمانہ و مباحث فلسفانہ سے لبریز کتاب ہے حسن و
عشق کے کرشمے ناز و ادا کے انداز خط و خال کی تعریف جو خاص حضرت ہی کا
حصہ تہا عجیب غریب پیرایہ کیسا تہہ اس کتاب مین بہردی ہے۔کاغذ اور خط عمدہ
و نفیس قیمت صرف عمہ

صحت جسمانی

یہ اُس نادر رسالہ کا اردو ترجمہ ہے جو حضرت امام علی رضا علیہ السلام نے خلیفہ ہارون رشید کو تحریر
فرمایا تہا اس رسالہ کے سہل و آسان اصول و قواعد کا جو شخص پابند ہوجائے اُسکی صحت اور قوت
روز افزون ترقی کرے گی معہ رسالہ اختلاج الاعضا جس مین تمام اعضا کے پہڑکنے کی مجرب
تاثیرات کا بیان ہے مصنفہ امام جلال الدین سیوطی مترجم اُردو قیمت ار

کتبخانہ نظامیہ کی نایاب جدید الطبع کتابین

دیوان نہایۃ الکمال

مصنفہ سلطان الشعراء حضرت امیر خسرو دہلوی قدس اللہ سرہ حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ کے پاکیزہ کلام کی تعریف کرنی ہمارے امکان سے باہر ہے صرف اس قدر بیان کرنا کافی ہے کہ اس دیوان مین آپکے نہایت چیدہ چیدہ قصائد۔ مثنویات۔ قطعات۔ رباعیات۔ مطائبات چیستان یعنے پہیلیون کا مجموعہ ہے ایک بار ملاحظہ کرنے سے اسکی خوبی معلوم ہوگی قیمت صرف ایک روپیہ علاوہ محصول ڈاک

دیباچہ دیوان غرۃ الکمال

یہ دیباچہ حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ نے اپنے دیوان غرۃ الکمال کا نثر مین تحریر فرمایا ہے فارسی علم ادب کی عجیب کتاب ہے اس مین حضرت نے اپنی مختصر سوانح عمری اور اپنی تصانیف کا بھی ذکر کیا ہے اور بہت سے علمی رموز و نکات تحریر فرمائے ہین۔ قیمت صرف آٹھ آنہ

مجموعہ مرأت خیالات خسروی

جسکے اندر حضرت امیر خسرو طوطی ہند کی تصنیف سے تین رسائل شامل ہین

(۱) مثنوی مرأت خیالات توحید و تصوف کے بیان مین نظم۔

(۲) انشاء رنگین نثر فارسی علم ادب اور انشاء پردازی مین سب سے بہتر کتاب

(۳) رسالہ اصول شاعری۔ فن شعر گوئی اور اوزان اشعار و ردیف و قافیہ کے اصول و فروع کا مفصل بیان یہ مجموعہ نہایت نایاب اور عجیب و غریب ہے خوش قسمتی سے ہمکو میسر ہوا اور ہم صرف اس کو آپ کی خدمت مین پیش کرتے ہین۔ زیر طبع ہے قیمت صرف ۸/

عشق نامہ یعنی ترجیع بند

حضرت مولنا واحدی علیہ الرحمۃ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اَلعشقُ حقیقتی اَرَانِی
مِن کأسِ محبّتہٖ سقانی

ترسا بچۂ ندیدہ درآمد — بر دست شراب ارغوانی
اول قدحی بدست من داد — مانندۂ آب زندگانی
واحد چہ می کہ یافت جانم — زان بوی حیات جاودانی
ای صوفی اگر حریف عشقی — می نوش پیالہ تا توانی
مقصود تو خود حقیقت تست — بشناس تو ذات خود کہ آنی
تو جام جہان نما طلب کن — تا سرِ وجود را بدانی

قد کان ولم یکن زمانا
والآن لعینہ کما کان

زین گونہ اگر تو دلربائی — ای وای بزہد پارسائی +

تا دل ببری نزند معنی
هر لحظه بصورتی برآئی

از غایت دلبری و شوخی
رو از پس پرده می نمائی

آن چشمهٔ نوش راز مائی
بکشای که روح میفزائی

مان از نظرم مرو خدارا
ای چشم مرا تو روشنائی

من بی تو چگونه زنده مانم
آسان نبود ز جان جدائی

با مستی ما بساز امروز
ای شاهد اگر حریف مائی

ساقی قدحی که تیره گشتیم
زین زهد و فسانهٔ ریائی

ای مطرب عشق راه عشاق
در پرده چه خوب میسرائی

چون واحدی از خودی فنا شد
با ذات حقش شد آشنائی

حقا که یکیست در جهان دوست
نیکو بنگر که هرچه هست اوست

قَدْ کَانَ وَ لَمْ یَکُنْ لَهٗ ثَانِ
وَ الْآنَ بِعَیْنِہٖ کَمَا کَانَ

در جام جمال جان هویداست
بنگر که چه نازنین و زیباست

از عکس لبان لعل ساقی
در جام علی المدام صهباست

وز فتنهٔ چشم مست شاهد
در کوی مغان همیشه غوغاست

صاحب نظران چگونه بنشینند
این روی که لائق تماشاست

ساقی قدحی که میتوانند
حل کردن مشکل که ماراست

مشتاق لقای دوست بودیم
دیدیم که خود حقیقت ماست

شک نیست که نزد اهل تحقیق
هر قطره که هست عین دریاست

گر زلف دوتا برافتد از دوست
ایدل چه رویم در خرابات
خود سوی کعبت واحدی عشق
حقا که یکیست در جهان دوست

معلوم شود که دوست یکتاست
زیرا که شراب شاهد این جاست
در روی تو ستر عشق پیداست
نیکو بنگر که هرچه هست اوست

قد کان و لم یکن له ثانِ
و الآن بعینه کما کانَ

عشق از تتق حریم شاهی
خورشید رخت بنور وحدت
بارا چه کند که چشم خفاش
صوفی تو چه خواهی از تصوف
تا چند پیالهٔ نوشی
گر شاهد و جام و باده راهست
بر عشق و جنون دستی با
در جلوه حسن واحدی دید
حقا که یکیست در جهان دوست

بنمود جمال بادشاهی
بگرفت زماه تا بماهی
نشناخت سپیدی از سیاهی
می نوش بیاب هرچه خواهی
زد از نی بند مرو راهی
چون توبه کنیم از مناهی
هم هستی ما دهد گواهی
خورشید جمال را کماهی
نیکو بنگر که هرچه هست است

قد کان و لم یکن له ثانِ
و الآن بعینه کما کانَ

هان ساقی ما بیا بده می
زان می قدحی بده که بوئیش

شوخی بکن این کرشمه تا کی
در دم دل مرده را اگنده حی

یک جرعه نه طور مشرب ماست
در جام مدام میتوان دید
ما جام شراب را شناسیم
از زهد که هیچ حاصلی نیست

صد جام بده لی پیاپی
حسن رخ یار و صورت وی
این باده چه مسکر است بی می
هم شاهد و باده و دف و نی

صد بار بسر بره خرابات
بنگر که ز شرم لعل ساقی
در مذهب عارفان عاشق
ای واحدی از صفات بگذر
حقا یکیست در جهان دوست

کردیم بعشق و شاهدی طی
هر لحظه پیاله میکند خوی
باد و بهشت رواست خوردن می
کآئینه ذات ماست هر شی
نیکو بنگر که هرچه هست اوست

قَدْ کَانَ وَلَمْ یَکُنْ لَهُ ثَانِ
وَالْآنَ بِعَیْنِهِ کَمَا کَانِ

این حسن بدیع وین شمایل
عقل و دل و دین عارفان برد
ساقی بده آن شراب باقی
تا در نگشد دو جام ساقی
در جام ببین مدام موجود
ازانکه نه مسلم و در ماندند
صد سال اگر کنند تحصیل
ما گنج بمفلسان نمودیم

شمائلی که میبرد دل
ان غمزه دلربائی قاتل
تا عقل ز دل کنیم زایل
صوفی نه محقق است کامل
اثبات وجود با دلایل
کی فهم کنند این مسایل
بیحاصل معرفت چه حاصل
کو طالب مستحق قابل

هرکس که کلام واحدی خواند | تحقیق موحدیست واصل

حقا که یکیست در جهان دوست | نیکو بنگر که هرچه هست اوست

قَدْ کَانَ وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ ثَانِ
وَالْآنَ بِعَیْنِہٖ کَمَا کَانِ

خورشید ز ذره گشت پیدا | وز قطره محیط شد هویدا

زانگه که بذات خود رسیدیم | دیدیم جمال حق تعالا

ای چشم جمال خویش بنگر | در آئینه صفات اسما

ای گوش صدای خویش بشنو | هردم بزبان کل اشیا

از قاف قدم ظهور کردم | سیمرغ شدیم همچو عنقا

کونین که مظهر صفات است | آئینه ذات ماست حقا

هر معجزهٔ انبیا کلام است | جز همت عالی معلا

برتند رو براق همت | بنشین و برو بعرش اعلا

از نفی وجود واحدی ما | رستیم ز قید لا و الا

حقا که یکیست در جهان دوست | نیکو بنگر که هرچه هست اوست

قَدْ کَانَ وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ ثَانِ
وَالْآنَ بِعَیْنِہٖ کَمَا کَانِ

ما گنج خرابهٔ جهانیم | شهباز هوای لامکانیم

ما ذات مقدسیم لیکن | در تحت صفات خود نهانیم

ما را بصفات میتوان دید | زیرا که نشان بے نشانیم

کی شپره آفتاب بیند / کو اهل نظر که ما عیانیم
آئینهٔ عشق این دل ماست / ما جام جهان نمای جانیم
در مذهب عاشقی و مستی / دستور وصول عاشقانیم
این کار کسی چو مانده اند / ما شیوهٔ عشق نیک دانیم
ما کعبه بنا کنیم در دیر / آری سجده اگر میتوانیم
این جرعهٔ ما بنوش صوفی / تا مست ترا بحق رسانیم
ما واحدی ایم واحد ما / دریاب که این نیم نه آنیم
حقا که یکیست در جهان دوست / نیکو بنگر که هر چه هست اوست

قَدْ کَانَ وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ ثَانٍ
وَ الْآنَ بِعَیْنِهِ کَمَا کَانَ

آنکه منظور عاشقان همه اوست / نیک بنگر که در جهان همه اوست
این و آن جمله عین یکدگر اند / غیر او نیست این و آن همه اوست
اوست چون نقطه در میان الف / بی نشانیکه خود نشان همه اوست
گرچه از عاشقان گرفته کنار / شمع جمع است و درمیان همه اوست
غیر او در جهان نمی بینم / چشم بکشا به بین عیان همه اوست
واحدی جمله دوست می بیند / هم هویدا و هم نهان همه اوست
قَدْ کَانَ وَ لَمْ یَکُنْ لَهُ ثَانٍ / وَ الْآنَ بِعَیْنِهِ کَمَا کَانَ

یار تا حسن خود هویدا کرد / فتنهٔ در دو کون پیدا کرد
بود وابسته در جهان ناگاه / عاشق خویش گشت و در وا کرد

سوی او هیچکس ندید جز او
با همه کس وفا نمود دلے
در خرابات بود هم مستور
خانه در چار سوی شهر گرفت
انکه در لامکان نمی گنجد

بس دل عاشقان که یغما کرد
هر جفاے که داشت با ما کرد
خود بخود در غبت تماشا کرد
عاشقان پیش خلق رسوا کرد
در دل تنگ واحدی جا کرد

قَدْ كَانَ وَلَمْ يَكُنْ لَهُ ثَانِ
وَالْآنَ بِعَيْنِهِ كَمَا كَانَ

عشق از پرده بر ملا افتاد
ان بت خانگی که پنهان بود
هر که رویش بدید عاشق گشت
عاشق بیقرار سودا ئے
بلکه خود عاشق است خود معشوق
هیچ عاقل بغور این نرسد
تا جمال حقیقت خود دید

عاشقان را بخود صلا در داد
برقع از روی نازنین بکشاد
وانکه بویش شمید مست افتاد
زلف او دید و داد دل برباد
غیر تش تهمت بغیر نهاد
هیچ در ما بدر د افسر یاد
واحدی شد نه هر دو کون آزاد

قَدْ كَانَ وَلَمْ يَكُنْ لَهُ ثَانِ
وَالْآنَ بِعَيْنِهِ كَمَا كَانَ

هست گنجی درین طلسم نهان
بو العجب ان طلسم و گنج توی
یکزمان این طلسم را بشکن

طالب از گنج مفلسان پنهان
شد می در خودی خود پنهان
که توی قدر خویش را که بدان

این همان است و این همان بنگر
تا عیانت شود همین و همان
چون حجاب از جهان برداری
خود ببینی تو هرچه هست عیان
از وجود کتاب علم ظهور
حرف را در میان ببین و مخوان
ستر کونین نکته توحید
واحدی آنچه بود کرد بیان

هُوَ فِیْ کُلِّ صُوْرَةٍ مَعْنیٰ
اِنَّنَا صُوْرَةٍ هُوَ الْمَعْنیٰ

روی او در نقاب می بینم
کو بیا بے حجاب می بینم
قطره را عین بحر می یابم
ذره را آفتاب مے بینم
تا رسیدم بعین ابحیات
هر دو عالم سراب می بینم
وصل او از کجا و من ز کجا
نه عجب کو بخواب می بینم
چه می است این که من ز غایت سکر
جام را هم شراب می بینم
بیقرارم ز تشنگی هرچند
خویشتن غرق آب می بینم
در دل واحدی چو دریای
که جهانش حباب می بینم

هُوَ فِیْ کُلِّ صُوْرَةٍ مَعْنیٰ
اِنَّنَا صُوْرَةٌ هُوَ الْمَعْنیٰ

خویش را ارچه ذره میخوانی
بنگر کافتاب تابانی
گرچه در عین ظلمتی لیکن
نیک دریاب کاب حیوانی
کے کنی سر عشق را معلوم
تا تو در بند کفر و ایمانی
خود تو هم عاشقی و معشوقی
گفتمت این زمان تو میدانی

حسن او هر کجا تجلی کرد
در و دیوار گشت نورانی

هر کسی روی او کجا بیند
یار ما دلبر است پنهانی

واحدی غیر او که بود که گفت
لیس فی جبتی وسبحانی

هُوَ فی کُلِّ صُورَةٍ مَعْنیٰ
اِنَّنَا صُورَةٌ هُوَ الْمَعْنیٰ

نزد ما دوست هر چه موجود است
شاهد ما همیشه مشهود است

در وصالند عاشقان از روز
گرچه روز وصال موجود است

یک وجود اند عاشق و معشوق
در حقیقت ایاز محمود است

فهم این نکته هر کسی نکند
زان جهت کاهل ذوق معدود است

آتش در درون مجمر ماست
که دل اندر میان آن عود است

نزد ما خیر حدیث عشق مگو
پیش ما باب عقل مسدود است

واحدی ما ز خود فنا شده ایم
این سخن منتهای مقصود است

هُوَ فی کُلِّ صُورَةٍ مَعْنیٰ
اِنَّنَا صُورَةٌ هُوَ الْمَعْنیٰ

ای رخت شمع جمع اهل صفا
همدم در شهود شاهد ما

همه آئینه دار حسن تو اند
هر کجا هست صورت زیبا

اندر آئینه عکس صورت تست
صورت از عکس و عکس نسبت جدا

این دان حکمت است جمله توئی
جز تو گر دیگر است باز نما

اختلاف از صفات اسما شد
که جهان هست مظهر اسما

آفتابی تو در جهان ذره
ذره گیرد با آفتاب هوا

جز یکی نیست اصل موجودات
این دوئی میشد انکه ما پیدا

چونکه ما از میان بر خیزم
این دو تائی ما شود یکتا

واحدی تا برد هستی لا
ستر لا فهم کرد از الا

که توئی در جهان حقیقت جان
مظهر حسن تست جان و جهان

روی معشوق گنج مخفی بود
عاشق خویش گشت و رخ بنمود

حسن او فتنه در جهان انداخت
دل مسکین عاشقان بربود

حسن در لامکان صلائی زد
خود بخود آن صلای خود بشنود

خواست تا روی در جهان آرد
پرده از روی خویش باز گشود

که ز اظهار حسن خود میکرد
این همه نقش بیشمار چه بود

بر جمال خود از کرشمه صنع
هر زمان زیوری ز حسن افزود

بنظر لطف از عنایت محض
عاشقان را نوازش فرمود

غیرتش کرد شیوهٔ پیدا
نقش فرسوده گشت دل زدود

واحدی در صفات آئینه دید
چون ز آئینه زنگ را بزدود

که توئی در جهان حقیقت جان
مظهر حسن تست جان و جهان

یار ما لطف محض محض صفاست
بیوفا گرچه هست عین وفاست

با همه سرکشی و بد مهری
مونس جان و نور دیده ماست

روی زیبای او گل عشق است — سرو بالای او درخت بلاست

ما همه ذره ایم و او خورشید — ما همه شبنمیم او دریاست

عشق و معشوق عاشق است یکی — اختلافی که هست در اسماست

گاه مجنون شود گهی لیلی — یک زمان وامق و دمی عذراست

گاه شیرین شود گهی فرهاد — گاه آدم شود گهی حواست

ای سهی سرو بوستان روان — این بد مهری است وان چه جفاست

دست ما با تو در کمر نزنم — زانکه قدت ز دست ما بالاست

که توئی در جهان حقیقت جان
مظهر حسن تست جان و جهان

هر که روی ترا بدید از دور — در جهان شد بعاشقی مشهور

منکه روز و شبم در آغوشی — چون کنم سر عشق را مستور

روی پنهان مکن که در عالم — کرده همچو آفتاب ظهور

ما نه چون باد مست بنمائیم — کز سر کوی تو کنیم گذر

نیست حاجت بشمع مجلس ما — کز رخ یار می درخشد نور

باده اندر میان ما هوشیار — یار اندر کنار و ما مهجور

ساقیا باده ده که موسم گل — نتوان بود بی می انگور

بایدم می که من ز روز الست — هستم از چشم مست او مخمور

مطربا بر صدای داودی — سخن واحدی بخوان چو زبور

که توئی در جهان حقیقت جان

مظهر حسن تست جان و جهان

عشق راهر دم است دیگر ساز
یکزمان واله و دگر دمساز

تا دل از عاشقان خود ببرد
هر زمان شیوهٔ کند آغاز

دست عشاق و حلقه در دولت
سر محمود داستان ایاز

ما و جام شراب و میخانه
زاهد و جام زهد و خانقاه نماز

ساقیا نقل و جام و باده بیار
مطربا چنگ و دف بکن آغاز

چون رسا بوس و درس زهد و ورع
هیچ نگشود قصه گشت دراز

هم خرابات و شاهد و ساقی
که اگر هیچ نیست نیست نیاز

واحدی را بده از آن لب کام
ورنه من فاش میکنم آن راز

که توئی در جهان حقیقت جان
مظهر حسن تست جان و جهان

بانگاری که حسن لب مے نوش
خلوتی برگزین و خوش می نوش

جرعه درد صافی ای صوفی
بصفا نوش کن وی مخروش

خوش بعود درون خلوت عشق
جام در دست و یار در آغوش

درد دوری ز دست پیر مغان
بخرد هر چه باشدش بفروش

تا که سلطان هر دو کون شوی
بندهٔ عشق گرد حلقه بگوش

گرچه در دست اختیاری نیست
در سرت در رهش میکوش

ساقیا چون خمت بجوش آید
بمن دل فگار ده سرجوش

آنچنان مست بیخودم گردان
که بر ندم از این مقام بدوش

دوش در گوش واحدی آمد | از سوی آسمان ندای سروش

هُوَ فِي كُلِّ صُورَةٍ مَعْنَے
اِنَّنَا صُورَةٌ هُوَ الْمَعْنَے

وقت می خوردنست فصل بہار | خیز تا رخ نہیم در گلزار
دلم از زہد و خانقاہ گرفت | میکشم رخت بر در خمار
حیف باشد درین چنین روزی | بلبلان جملہ مست و ما ہوشیار
می صافی چو نیست ای ساقی | درد صافی بجام ریز و بیار
روی بنمای و جان ز ما بستان | اے بت ماہ پیکر عیار
بتمنای زلف کافر تو | بستہ ام در میان خود زنار
میلہ ہم جان دعذر میخواہم | کہ بر قدر نیست این مقدار
می شوم خاک پات میترسم | کہ نشیند بدامن تو غبار
واحدی چون میان ما حجاب است | این حجاب از میان ما بردار

هُوَ فِي كُلِّ صُورَةٍ مَعْنَے
اِنَّنَا صُورَةٌ هُوَ الْمَعْنَے

ساقیا می بیار و پر کن جام | پختہ گردان دماغ چندین خام
جام اول بگردش آر و بدہ | بمن رند عاشق بد نام
ہر کہ از جرعہ تو می نوشد | بی میش کی بود می آندام
نقش مہرت ز نقش خانہ دل | کم نگردد بکثرت ایام
تا تو آن زلف پیش رخ کردی | کفر تقدیم یافت بر اسلام

مجلس عشق را نمیرد شمع — صبح عشاق را نباشد شام
غیر چشم تو از جمال رخت — نرسید است هیچ چشم بکام
چون شکر خنده است نباشد قند — ای چو من بنده ات هزار غلام
گر تو ظاهر کنی و گر نکنی — واحدی هرچه بود گفت تمام

هُوَ فِی کُلِّ صُورَةٍ مَعْنیٰ
اِنَّنَا صُورَةٌ هُوَ الْمَعْنیٰ

برقع از روی نازنین بگشای — عاشقان را جمال خود بنمای
هرچه بر ظاهر است غارت کن — وانچه در باطن است هم بربای
اندر آیینهٔ خویش روی ببین — هر زمان روی خویش را بنمای
عشق هر کوچه خانهٔ دارد — می برد رخت خود جای بجای
قدم اول اوفتاد بسر — هر که آید بکوی عشق بیای
هوشیاری به نزد ما عیب است — در خرابات عاشقان مستای
بنماید نگار هر دم روی — تو ز آیینه زنگ را بزدای
مطربا در سماع مجلس الست — این غزلهای نازنین بسرای
واحدی بس خوش است ای ساقی — تا شود مست مست یا لغزای

هُوَ فِی کُلِّ صُورَةٍ مَعْنیٰ
اِنَّنَا صُورَةٌ هُوَ الْمَعْنیٰ

مثنوی

خرابات است مارندان مست — دو عالم را بجامی داده از دست

پریشان گشت در کوی خرابات / شده فارغ ز تسبیح و مناجات

جمال شاهدی منظور کرده / خیال غیر از دل دور کرده

بعشق اندر خرابی گشت معمور / ز دل با عشق نزدیک از خرد دور

ز چشم یار حاصل کرده مستی / بکوی نیستی آورده هستی

خراب و مست و رند و لاابالی / ولی آهسته و آشفته حالی

بظاهر دایم از هر دم رمیده / بباطن با غم عشق آرمیده

همه بگذاشته فرزانگی را / گرفته مذهب دیوانگی را

یکی را در یکی اثبات کرده / دوئی را محو در یکذات کرده

بچشم دوست روی دوست دیده / بگوش جان حدیث جان شنیده

زهی صورت زهی معنی زهی ذات / زهی وحدت که در کوی خرابات

ز کاف کفر ما چون لام اسلام / پدید آمد شد آنرا معرفت نام

جمیع معرفت در کاف لام است / اگر عارف شوی حرفی تمام است

تو نادانسته سر کاف و نون را / چه دانی قصهٔ عشق جنون را

زبان ما زبان بی زبانیست / حدیث عشق کار نکته دانیست

کلامی ما بود رمزی در ایجاز / کسی داند که باشد محرم راز

نه من میگویم این گفتار عشق است / که کار عشق بازان کار عشق است

جمال روح دیدن کی توانی / چو روحانی شوی آنگه بدانی

اگر بشناسی این روح مقدس / نه بینی در دو عالم غیر او کس

بگویم یک سخن در دل نظر کن / خیال غیر او از دل بدر کن

چو ما را کشف این اسرار مشکل | زدل شد این زمان خیالات هم حل

دیگر

چو عشق از پرده در عالم عیان شد | جمال یار محبوب جهان شد
هویدا گشت رسم عشق بازی | حقیقی را مجازی شد لباسے
حقیقت روی یار دلستانست | چو در آئینه عکس افتد همانست
مجاز آئینه دانی در حقیقت | محقق داند اسرار حقیقت
زلیخای بود معشوق یوسف | فلما رأینه کردند تاسف
نه لیلی دل برد از دست مجنون | نه از شیرین شده فرهاد مفتون
نه محمود از تنومندی ایاز است | درین یک آرزو هرگز نه راز است
نه وامق را خیال وصل عذرا است | که این حال از چه پنهانست پیدا است
درین سیرت ز اسرار خدائی | ز آب و گل نیاید دلربائی
چو زان شاهد که ما را هست منظور | کسے را دلربائی و نیست مقدور
همان دلدار دل بردن تواند | غم از دل بیرون و درون تواند
خیالش راحت افزاید روان را | غمش شادی دهد جان جهان را
جهان چون ذره او چون چشمهٔ نور | همه واصل ولیکن جمله مهجور
همه عالم بمعنے یک ظهور است | اگر نیکو به بینی کل نور است
تو شمع معرفت در دل برافروز | حقایق راز ما بشنو که امروز

حِجَابُ الْعَرْشِ مَکْشُوْفٌ عَلَیْنَا
وَعَیْنُ اللّٰہِ نَاظِرَۃٌ اِلَیْنَا

تمت

نامۂ اسکندری معروف بہ سکندر نامہ خسروی یہ وہ سکندر نامہ ہے حضرت سلطان الشعرا امیر خسرو طوطی ہند نے بجواب سکندر نامہ مولنا نظامی علیہ الرحمۃ تحریر فرمایا درحقیقت یہ آپ ہی کا حصہ تھا علاوہ صنعت شاعری اور حسن عبارت کے نصائح حکیمانہ و مباحث فلسفانہ سے لبریز کتاب ہے حسن و عشق کے کرشمے ناز و ادا کے انداز خط و خال کی تعریف جو خاص حضرت ہی کا حصہ تھا عجیب و غریب پیرایہ کیساتھ اس کتاب مین بھری ہی ہے۔ کاغذ اور خط عمدہ و نفیس قیمت صرف ۱عہ

منشور شاہی یعنی مثنوی **خضر خانی** ۔ مصنفہ حضرت امیر خسرو علیہ الرحمۃ جس مین سلطان علاءالدین خلجی کی تاریخ اسکی تمام فتوحات کا مختصر بیان کرکے فتح گجرات کا مفصل بیان راجہ کرن پر چڑھائی رانی دیول دی کا گرفتار ہونا پھر شہزادہ خضر خان کی عاشقی اور عاشق و معشوق کے حسرت ناک پیغام و سلام اور آخر مین خضر خان کے نابینا اور شہید کیے جانے کا دل دکھانے والا واقعہ قیمت عصہ

نہ سپہر خسروی کتاب کیا ہے مجموعہ عجائب و غرائب ہے سلطان قطب الدین مبارک خلجی کی تاریخ اسکی فتوحات ۔ دربار کی تیاریان ۔ اسلامی سلطنت کا جبروت و رعب و داب ۔ فوجی قوت ۔ شکارگاہ کی تعریف ۔ تیر و کمان کا مباحثہ ۔ چوگان بازی کی توصیف گیند و بلے کا مناظرہ ۔ سلطان محمد بن سلطان قطب الدین کی پیدائش کا تہنیت نامہ وغیرہ وغیرہ نہایت دلچسپ بیانات مین قیمت عہ

عشقیہ } مصنفہ حضرت قاضی حمید الدین ناگوری علیہ الرحمۃ استاد و خلیفہ حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی قدس سرہٗ عشق و محبت اور تصوف و معرفت آلہی مین نہایت پرجوش کلام ہے عبارت نہایت صاف و سلیس پر لطف جسکے پڑھنے سے دل کی ظلمت و کدورت دور ہو کر نور و سرور حاصل ہو۔ معہ عشق نامہ مصنفہ [illegible] علیہ الرحمۃ دلسوز نظم جسکی بحر مین عشق آلہی کی موجین اٹھ رہی ہین

کتب خانہ نظامیہ

یہ کتب خانہ صرف اسی غرض سے قائم کیا گیا ہے کہ علوم قدیمہ کا تحفظ کیا جائے بزرگان دین کی بیش بہا اور نایاب کتابین طبع کر کے شائقین کی خدمت مین پیش کیجائین جن عربی یا فارسی کتابون کے ترجمہ کی ضرورت ہو اُن کا ترجمہ بھی کیا جائے تاکہ ہمارے اہل ملک اپنے بزرگان کے فیوض و برکات سے بخوبی استفادہ حاصل کر سکین

الحمد للہ کہ اس کتب خانہ مین نایاب اور نہایت مفید قلمی کتابون کا ایک معقول ذخیرہ جمع ہو گیا ہے اور اسکے معاونین اسکی ترقی و اشاعت مین برابر کوشش فرما رہے ہین آپ بھی اس کی اعانت ضروری خیال فرمائین اور جو کتابین یہ کتب خانہ طبع کر چکا ہے یا زیر طبع ہین اُن کی خریداری فرما کر علمی قدردانی اور اسلامی ہمدردی کا ثبوت دین تاکہ یہ کتب خانہ مستحکم بنیاد پر قائم ہو کر اپنے فرض منصبی کو بخیر و خوبی انجام دے سکے۔

سیرت نظامی

یعنے سوانح عمری حضرت سلطان المشائخ محبوب الٰہی خواجہ نظام الدین اولیا قدس سرہٗ جس مین آپکے بزرگان کی عرب سے تشریف آوری - آپ کی ولادت - طالبعلمی یتیمی - ارادت و خلافت - فقر و مجاہدہ - کشف و کرامت - اخلاق و عادات ارشادات و تعلیمات - سخاوت - لنگر خانہ - تعمیر خانقاہ - اوراد - وظائف ادعیات - اور آپکے مکتوبات - اور آپ کے خلفاء مریدان - اور آپ کے ہم عہد سات بادشاہون اور تمام خواجگان چشت کے مفصل حالات اور آستانہ شریف کی عمارات کا مفصل بیان ہے۔ قیمت بلا محصول ۱۲؁

سید حسین علی نظامی پیرزادہ حضرت خواجہ نظام الدین اولیا قدس سرہٗ مالک کتب خانہ نظامیہ دہلی